

رمان قلب مشکی | ایوانا طهرانی



خلاصه:

داستان درمورد سه دختر و سه رفیق است، که هرکدام زندگی خودشون رو دارن؛ ولی دختر قصه‌مون شخصیت رک، مستقل و درون‌گرایی داره. قلب اون خیلی وقته که رنگ مشکی به خودش گرفته. زندگی به روال خودش می‌گذره؛ اما همه چیز از نامه‌های مشکوک چند شخص شروع میشه. از دزدیدن یکی‌شون تا...

ولی بازی پیچیده‌تر از این حرفاست. خودشون باید پرده‌ی رازها رو کنار بزنن.

با اینکه ته این راه قطعاً مرگه...

ولی شاید همیشه کسایی باشند که قلب آدم‌ها رو برگردونند.

ولی بین دوراهی گیر کردند. اینجا یه در قرار داره، قانون از اول همین بوده، که وقتی وارد بشی در بسته شده و راه برگشتی نیست.

پری ماشین رو پارک کرد. پیاده شدیم و داخل رفتیم، نگاهی به شرکت کردم.

شرکت من، جایی که خودم با مهندس ساختم. با سعی و تلاش و هزارتا بدبختی، اون موقع که هیچ‌کس پشتم نبود، این برند رو راه انداختم. برند السیا یکی از محبوب‌ترین برندا.

داخل آسانسور رفتم و نگاهی به خودم کردم. یه دختر قد بلند چشم و مو قهوه‌ای. موهام هم بلند بود. پری فقط موهاش کوتاه‌تر؛ ولی کپ خودم بود.

صدف طبق همیشه از جاش بلند شد و سلام کرد.

صدف یکی از کارکنا بود که همیشه تو کارام کمک می‌کرد. پری که تو اتاق خودش رفت، پری مری خودمونه دیگه! البته دنیا هم بود، تو کافی‌شاپ کار می‌کرد. البته بگم من خودم باله هم میرم. یادمه چند سال پیش دیگ باشگاه نرفتم؛ اما همیشه کار کردم.

رفتم پشت میز چند ساعت مشغول طراحی شدم. بعد از چند دقیقه در زده شد.

صدف: ببخشید خانم یه نامه دارید.

یه پاکت گذاشت رو میز با تعجب نگاهش کردم.

- باشه می‌توننی بری.

پاکت رو باز کردم که با دیدن رد خون جیغ زدم:

- یا حضرت پشم!

در با شدت باز شد و پری داخل اومد:

- تا گفتم حضرت پشم، فهمیدم اوضاع قاراشمیشه.

کاغذ رو بهش نشون دادم، که سه متر بالا پرید:

- یا حضرت پشم!

کنارم وایساد و شروع کردم به خوندن:

- بازی شروع شده.

پری: منظورش چیه؟

مضطرب نگاهی بهش کردم:

- نمی‌دونم.

- صبا من خیلی نگرانم.

- نگران نباش، همش سرکاریه!

- خوددانی، من رفتم.

سری تگون دادم و خودمم به کارام رسیدم؛ ولی خسته‌تر از اونی بودم که
وقتمو برای اون نامه هدر بدم.

در زده شد و صدف داخل اومد:

- خانم ببخشید!

- بله صدف؟

- آقای شمسی اومدن دیدنتون.

- بگو گمشه بره!

ایش! این شمسی هم پدر منو در آورده؛ خیلی سِمجِه.

بعد چند ساعت کار کردن بیرون رفتیم، سوار ماشین شدیم و پری به
سمت کافی‌شاپ رفت.

پری: به نظرت نامه رو کی داده؟

- فردا بیش‌تر تحقیق می‌کنم، از صدف هم می‌پرسم.

بالاخره رسیدیم و در رو با شدت کوبیدیم.

همزمان جیغ زدیم:

- دنیا!

با ترس نگاهی بهمون کرد.

- هیس! یک روز، تاکید می‌کنم فقط یک روز مثل آدم بیاین.

- بیخی، سریع بیا بریم.

باشه‌ای گفت و رفت. بعد چند دقیقه اومد. نشستیم تو ماشین و پری

آهنگ رو زیاد کرد.

دنیا: دخترا امروز به نامه واسم اومد.

من: خب؟

- نوشته بود بازی شروع میشه، اره فک کنم به همچین چیزی.

اونجوری که من و پری به عقب چرخیدیم، صدای خورد شدن گردنمون

رو حس کردم!

- یا حسین! جلوت رو بپا.

سریع فرمون رو چرخوند:

- آخه یعنی چی؟

سرمو تکیه دادم به شیشه و گفتم:

- یکی بدجور باهامون بازی شروع کرده؛ بدجور.

اول دنیا و بعد منو به خونه رسوند.

وارد حیاط شدم، بوی گل رز همه جا رو پر کرده بود. خونه‌ی مامان بزرگ،

جایی که بعد فوتش اینجا زندگی می‌کردیم.

من: ننه مرد خونه‌ات اومد.

مامان: خوش اومد!

نگاهی بهش کردم. ماشاءالله موهاش بلند، از قد و هیکلش نگم براتون،

یعنی این نهال خانوم همه چی تمامه.

مامان: هوا خوردی برو لباساتو عوض کن.

رفتم بالا و وارد اتاق شدم. لباسام و عوض کردم و به خودم نگاهی کردم.

من از تنهایی خوشم میاد؛ اما لحظه‌ای که همه رفتن، دوتا خل و چل پیدا

شدن. از بچگیم اوضاع خوب نبود. آره، وقتی بابا رفت، اوضاع بد شد.

پدری که فقط خاطرات گنگی ازش یادم میاد.

بابا که رفت ماموریت، دیگه هیچ وقت برنگشت.

خواستم بمیرم؛ اما نشد. ته خط بودم که دخترا نجاتم دادن.

بعضی‌ها منتظر شاهزاده‌ی سوار بر اسب بودن؛ ولی خبر نداشتن که

شمشیرش و تو قلب آدم فرو می‌کنه.

حکایت منه که آدما خنجرشون رو توی قلبم فرو کردن؛ اما من کم نیاوردم. حتی لحظه‌ای که تظاهر به خوشحال بودن کردم. حتی لحظه‌ای که از خونه فرار کردم و رفتم تا شاید بمیرم.

با صدای مامان به خودم اومدم.

- چه غلطی داری می‌کنی؟

دویدم پایین.

سر میز نشستم و مامان غذا رو آورد.

شروع کردم به خوردن و بعد غذا تشکری کردم، نشستم پای موبایل و با دخترا چت کردم؛ اما وسط چت یهو پیام اومد. یه پیام ناشناس.

با دیدن پیام چشمم گرد شد:

- منتظر باش!

شب شده و هم چنان فکرم درگیر بود، پیش مامان رفتم و کنارش دراز کشیدم.

گردنبندم رو لمس کرد و گفت:

- قبل رفتنش یه شب مهمونی گرفت، این رو بهم هدیه داد. عاشق رنگ مشکی بود؛ اما همیشه سورمه‌ای می‌پوشید.

من: چرا؟

لبخندی زد:

- چون عاشق سورمه‌ای بودم.

آخی چه قشنگ.

من: مامی بخواب منم می‌کپم.

شب بخیر گفتم و داخل اتاقم رفتم.

همیشه تا صبح بیدار می‌موندم. مجبور بودم قرص بخورم تا خوابم ببره.

یه قرص انداختم بالا؛ اما همون موقع گوشه زنگ خورد.

من: الو؟

کسی جوابی نداد.

من: نصف شبی مرض داری زنگ می‌زنی مردک یا شایدم زنگ باشی!

قطع کردم، بعد اون نم‌نم خوابم برد.

صبح با صدا زدنای مامی بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم. یه مانتوی

مشکی باشال انداختم. یکمی آرایش کردم و دوییدم پایین.

داد زدم:

- من رفتم!

- صبحونه نخوردی.

- اونجا می‌خورم بای.

- به سلامت.

در رو باز کردم که دیدم پری منتظره.

من: های چطوری؟

پری: بدبخت شدیم.

با تعجب نگاهش کردم:

- چرا؟

- نامه برام فرستادن.

- خوب؟

- مامانم دید؛ اما نگرانش نکردم.

- خوب؟

- به جمالت دیگه همین.

تا شرکت رسیدیم، دویدم با همه سلام علیکی کردم که صدف اومد.

صدف: خانم ببخشید اینجا رو امضا می‌کنین؟

امضا کردم و گفتم:

- یه لحظه صبر کن.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

- میگم دیروز نامه‌ای رو که بهم دادی، کی بهت داده بود؟

- یه پسر بچه اومد داد.

به خشکی شانس یارو خیلی زرنگه.

- باشه می‌تونی بری.

وارد اتاق شدم، امروز جلسه نداشتیم و وقتم آزاد بود. رفتم بالا سالن
عکاسی

پری: صبا ذهنم درگیره.

سری تکون دادم:

- منم خواهر؛ ولی همش الکیه؛ خودت که می‌دونی دشمن زیاد هست.

سری تکون داد.

پایین رفتم، یه کافی‌شاپ کوچولو هم اینجا داشتیم.

گفتم قهوه‌ی تلخ بیارن، بعد از چند دقیقه یه پیام اومد که نوشته بود،
یک

با تعجب نگاه کردم که دومی اومد، دو

و بعد سومین پیام، سه

منتظر بودم ببینم چی میشه که موبایلم خود به خود خاموش شد! یعنی
چی؟

رفتم بالا تو اتاقم که پری داخل اومد.

من: چی شده؟

بغض کرده نگاهم کرد:

- صبا...

- دِ میگم چی شده!

- دنیا...

- خوب؟

- دزدیدنش!

ناباور نگاهش کردم. تازه فهمیدم بدبخت‌ترین آدم روی زمین شدم.

خشکم زده بود و چیزی نمی‌گفتم.

آره؛ تازه فهمیدم.

در حالی که گریه می‌کرد گفت:

- حالا چیکار کنیم؟

- جمع کن خودت رو بریم.

دستش رو گرفتم و دویدیم بیرون.

داد زدم:

- صدف حواست به همه چیز باشه.

منتظر جوابش نشدم و سمت ماشین رفتیم.

پشت فرمون نشستم که پری با گریه گفت:

- چیکار می‌کنی؟

- رانندگی.

در صورتی که من گواهینامه هم ندارم.

جلوم یه ماشین بود، گاز دادم و محکم بهش خوردم. دنده عقب گرفتم و پیچیدم.

گریه‌ی پری بیش‌تر شد و هق‌هق کنان تو سرش زد.
- ماشینم، ماشینم.

گاز دادم سمت کافی‌شاپ و بعد از رسیدن پیاده شدیم.
هرکی یه چیزی می‌گفت؛ بنابراین ترجیح دادم برم و دوربین‌ها رو چک کنم.

پشت میز نشستم و فیلم رو روی دور تند گذاشتم.
بالاخره تصویر دنیا روی مانیتور اومد.

پری با شدت بیش‌تری گریه کرد و توی سرش زد.
من: هیس.

دنیا اول اومد بیرون و بعد از چند دقیقه ماشین شاسی بلند و مشکی رنگی جلوی کافی‌شاپ پارک کرد، دو نفر پیاده شدن؛ ولی نقاب زده بودن.
سرتاپا مشکی بودن.

دنیا رفت...

بیهوشش کردن و بردنش! خیلی آسون و راحت.
عصبی زمزمه کردم:

- دیگه بسه، بلندشو وسایلت رو جمع کن بعدش هم بیا خونه‌ی ما.
اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- چرا؟

- ساکت شو فعلاً. الان به مامان باباش چی بگیم؟

- حقیقت.

- خاک بر سرت باید بریم اداره‌ی پلیس.

یه کپی از فیلم گرفتیم و اداره رفتیم.

سمت اتاق ته راهرو هجوم بردیم.

سرگرد با وحشت نگاهی بهمون کرد.

من: رفیقم تا نیم ساعت پیش دزدیده شد.

پری: رفیق منم هست.

چشم غره‌ای رفتیم.

سرگرد: اسمشون؟

من: دنیا، دنیا نجاتی.

سرگرد: و شما؟

پری: من پریا سلطانی.

من: منم صبا قاسمی.

بعد از چند دقیقه گفت:

- خب ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم. نیاز به نگرانی نیست.

نیشخندی زدم:

- یعنی چی؟ ما باید صبر کنیم؟

سرگرد: این یکی از بزرگ‌ترین باند مافیاییه خانم محترم، شوخی که نیست.

من: ای کاش شوخی بود.

- ببخشید! من نفهمیدم، میشه بیشتر توضیح بدید؟

سرگرد: باند عقاب سفید، پرونده‌ای که ماجرای پیچیده‌ای داره. طی چند سال اخیر چند نفوذی داخل باند فرستادیم. ولی یکی از شرکت هارو به نام خودشون زدند.

من: دقیقاً چه شرکتی؟

سرگرد: مد و لباس.

پری: اسم برندشون چیه؟

سرگرد: السیا.

پری بلند زد زیر خنده:

- شوخی می‌کنید دیگه؟

اخمی کرد:

- چه شوخی خانم؟

همون لحظه بود که پشمای من و پری ریخت.

باورم نمی‌شد، به سرگرد زل زدم

- میگم گفتین کجاست شرکتشون؟

سرگرد: دبی.

پری: بدبخت شدیم.

من: بودیم.

سرگرد با تعجب نگاه کرد.

پوزخندی زد:

- شرکت السیا برند مد و لباس که شعبه‌ی بعدیش توی دبی هست!

سری تکون داد.

من: جناب سرگرد، اون شرکتی که داری ازش حرف می‌زنی شرکت منه.

لبخندی زد:

- شوخی می‌کنین دیگه؟

باقیافه‌ی پوکر ما دوتا روبه‌رو شد.

سرفه‌ای کرد و لبخند مصنوعی زد

- خب من نمی‌دونم چی بگم. غیر از این که لطفاً مراقب باشید و توی

خونه بمونید، تا وقتی که باند دستگیر بشه.

لبخند مسخره‌ای زد

- نخیر.

پری نزدیک‌تر شد و به پام زد.

پری: هیس! چی داری میگی؟

سرگرد: ببخشید؟

من: اگه فکر می‌کنید می‌شینم خونه تا دنیا پیدا بشه اشتباه فکر کردید.

به پری نگاهی کردم و گفتم:

- ما پیدااش می‌کنیم.

بلند زد زیر خنده. چرا عرعر می‌کنه این؟

سرگرد: خانم قاسمی مثل این که متوجه نیستید. این باند خطرناکه.
نمی‌شه خانم.

من: شما فقط پرونده رو بدین به من، یه مطالعه کنیم. بعد همه چیز
معلوم میشه.

زیرلب غرزد و گفت:

- شما سنی ندارید، دوتا دختر جوون وسط اون همه...

کنترل رو از دست دادم و گفتم:

- اگه منظورتون اینه که دخترا نمی‌تونن کاری بکنن باید بگم طرز فکرتون
برای عهد دوغه.

زیرلب به پری گفتم:

- بوق بود یا دوغ؟

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- جناب سرگرد، لطفاً لطف کنید اون پرونده رو به ما بدید. بعد اون خودمون می‌دونیم چی کار کنیم.

اخمی کرد و پرونده‌ای رو روی میز گذاشت.

سرگرد: برید اتاق بغلی و مطالعه کنید.

سریع اتاق بغلی رفتیم و یه گوشه نشستیم.

پری: معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی؟

- من خودمم نمی‌دونم چی کار دارم می‌کنم. ببین ما باید دنیا رو پیدا کنیم.

- ما می‌میریم.

- ایش! کی گفته بابا!

پرونده رو باز کردم و زمزمه وار گفتم

- پرونده‌ی عقاب سفید.

شروع کردیم به خوندن.

باند عقاب سفید که چند ساله آدم‌های بیگناه رو می‌کشن!

ریاست شرکت رو چند نفر به عهده دارن. نقش اصلی مافیا، شروین و پاشا هستن

- نوشته اونجا نفوذی دارن

- پس این سرگرد نباید نگران باشه

کل باند دنبال مدارک بودن یه مدرکی که دست شروین هست رمز
مخصوصی داره.

- پری!

نگاهی بهم کرد که گفتم:

- دنیا یه دختر خجالتیه که خودت بهتر می‌دونی، نمی‌تونه از خودش دفاع
کنه. من بهش می‌ونم یه بار نجاتم داده؛ حالا نوبت منه.

- پایتم خواهر

لبخندی زدم:

- حله

خونه‌ی ما رفتیم؛ ولی تا رفتیم، خاله مریم مامان پری و خاله همتا مامان
دنیا اون جا بودن.

تندی اومد سمتمون و نگران گفت:

- دنیا کجاست دخترا؟

به سمتش رفتم، کنارش نشستم و دستاش رو گرفتم. لبخند دلگرم
کننده‌ای زدم

- خاله دنیا رو جایی بردن؛ ولی ما می‌خوایم برش گردونیم.

با بغض زمزمه کرد

- یعنی چی؟

من: دزدیدنش.

پری تو سرش زد.

- پلشت گند زدی.

خاله شروع کرد به گریه و داد و بیداد کردن.

مامان در گوشم گفت:

- دیوونه بازی در نیار صبا

- اِ مامان من که جایی نمیرم! فقط دنیا رو برمی‌گردونم.

- نگرانم...

- نگران نباش می‌گذره.

می‌گذره؟ نیشخندی زدم. من چرا دارم خودم رو امیدوار می‌کنم؟ کل

زندگیم، همه رو امیدوار کردم؛ اما خودم رو نه.

خاله مریم: دخترا می‌خواین چی کار کنید؟

پری: مامان، تو و بابا محض اطمینان خونه می‌مونین، من این جا می‌مونم

تا وقتی که دنیا رو پیدا کردیم.

من: درضمن ما پلیس رو هم خبر کردیم.

خاله که حالش بد شد، خاله مریم بردش خونه.

مامان: شما دو تا چی توی سرتونه؟

تلفن زنگ خورد. هم زمان نگاهمون به سمت تلفن کشیده شد.

تلفن رو برداشتم.

من: بله؟

کسی جوابی نداد.

مزاحم تلفنی زیاد شده، چه جالب! توی این مدت همه چیز تغییر کرده.

من: الو؟

بازم سکوت.

- گری یابو؟

تلفن رو قطع کردم که دوباره زنگ خورد.

من: زنگ نزن حیوان!

بی بی: چی؟

- ا بی بی تویی؟

بی بی همسایه مون بود که همیشه مثل مادر برای مامان بود و البته مثل مادر بزرگ واسه من.

[وجدان: حالا نمی خواد مادر، مادر مامان، مادر بزرگ و جد ابادت رو وسط بکشی!]

- تو خفه!]

بی بی: چیزی شده؟

- نه بابا، چی بشه؟ کاری داشتین؟

- نه عزیزم، فقط گوشی رو میدی به نهال؟

- چشم.

به مامان اشاره کردم که بیاد. من و پری هم داخل اتاق رفتیم.

پری: خب چیکار کنیم؟

- یه لباس طراحی می‌کنم که بتونیم موبایل یا چیزایی که لازمه رو توش مخفی کنیم. بعد از طریق اون اتوبوسی که سرگرد گفت وارد باند می‌شیم.

- کدوم اتوبوس؟

- ببین گفت توی یه منطقه از شمال یه ایستگاه هست که اون اتوبوس فقط برای باند هستش، ما هم می‌ریم اونجا و بعد دنیا رو پیدا می‌کنیم.

- اگه جدا بشیم چی؟

- از طریق موبایل هم با من و هم سرگرد در ارتباطی.

- ولی اگه ما رو بکشن چی؟

- نگران نباش.

- میگم بهتر نبود می‌رفتی پلیس می‌شدی؟

- دوست داشتم؛ اما مامانم نداشت.

چشم غره‌ای رفت.

- صبا می‌گم مطمئنی راه درستیه؟

- آره درسته بابا.

- اوکی پس من می‌خوابم.

پشت میز نشستم و گفتم:

- منم لباس رو طراحی می‌کنم.

مامان آرام در رو باز کرد.

- دخترا خوابید؟

من: مامان خودت داری می‌بینی بیداریم.

- تو ببند! خوب بخوابین شب بخیر.

- شب بخیر خاله جون.

- شب خوش مامی.

لبخندی زد و رفت. پری هم نم‌نم خوابش برد. چراغ خواب رو روشن کردم و یه لباس چرم مشکی رو برای خودم و برای پری هم یه لباس آبی رو که رنگ مورد علاقه طراحی کردم. به علاوه لباس باید دوتا لایه داشته باشه که توی لایه زیری، جیب‌های مخفی گذاشتم.

دیر وقت بود؛ اما به صدف زنگ زدم.

- جانم خانم؟

- الو صدف یه عکس فرستادم، می‌خوام لباس‌ها تا فردا آماده باشن.

- حتماً چشم.

بعد از خدافظی موبایل رو پرت کردم و باز یاد خاطرات افتادم.

(روی یکی از معروف‌ترین جاهای دنیا و بلندترین پل سوئیس وایساده بودم.)

موبایل رو در آوردم و دکمه‌ی ضبط رو زدم.

- امروز هفت دی روز تولدمه مامان...

اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم:

- متاسفم که دختر بدی بودم.

من فقط دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، کل زندگیم رو منتظر یکی بودم که قلبم رو برگردونه؛ ولی نشد. مامان، هیچی نشد. آدما از بین بردنم و حسرت خوردم. حسرت اون صبای قبلی که بودم...

کیفم رو زمین گذاشتم و بالای نرده رفتم. چشمام بستم؛ ولی یهو از عقب کشیده شدم.

با چشمای پر شده از اشک به دوتا دختر روبه‌روم زل زدم، یکی شون به انگلیسی گفت:

- حالت خوبه؟ معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟

بی‌اراده به فارسی گفتم:

- خوبم.

با تعجب نگاهم کرد:

- فارسی بلدی؟

سری تکون دادم و بلند شدم.

لبخندی زد و گفت:

- من پریام، خوشبختم.

اون یکی هم دستش رو به طرفم آورد.

- منم دنیام عزیزم.

دستش رو آروم لمس کردم

- منم صبام)

یهو به خودم اومدم. نزدیک نیم ساعت بود داشتم فکر می کردم، کنار پری دراز کشیدم.

پری: به چی فکر می کردی؟

- تو بیداری هنوز؟

سری تکون داد.

- هیچی، مرور خاطرات

سرش رو روی شونم گذاشت

- فردا باهم می ریم سفر، باهم می ریم ماه عسل.

- نه پس فردا

- به نظرت چی میشه؟

- نمی دونم.

یهو صدای داد و بیداد همسایه اومد.

پری با تعجب نگاهم کرد.

- نترس بابا، همسایه‌ی بغلیه. همیشه دعوا می‌کنن؛ بعضی وقتا انقدر صدا بلنده که میگم ول کنید بابا صلوات بفرستید. بعد یهو کل محل صلوات می‌فرستن
تک خنده‌ای کرد.

- بخواب.

- شب بخیر

- خوب بکپی!

صبح با تکون دادن‌های شخصی بیدار شدم.

- صبا

- هوم

- صبا

- هوم

- صبا

- ای درد چه مرگته؟

- پاشو بریم.

- ای بر پدر...

- چی؟

بلند شدم و چشم غره‌ای بهش رفتم، دست و صورتم رو شستم و یه مانتو
ماکسی بلند با شال و شلوار مشکی پوشیدم.

پایین رفتیم و از مامان خدافظی کردیم. سوار ماشین شدیم که پری نگاهی
بهم کرد

- خب کجا برم؟

- شرکت

به سمت شرکت گاز داد و ماشین پارک کرد. وارد شرکت شدیم. نیومده
باز این شمسی اینجا بود.

پری: من رفتم خدا به همراهت.

شمسی: سلام خانم قاسمی خوب هستین؟

- بله ممنون.

لبخندی زد.

- ماشالا هر روز بزرگتر می‌شین!

- از چه نظر؟

اشاره‌ای به قدم کرد.

می‌خواستم بگم کوری نمی‌بینی پاشنه بلند پوشیدم؟ ولی خب من اصلاً
پاشنه بلند دوست ندارم و فقط اون روز پوشیده بودم.

- نفرمایید، هنوز به شما نرسیدیم.

تک خنده‌ای کرد:

- از چه نظر؟

- من اگه جای شما بودم، از آپشن زرافه بودنم استفاده می‌کردم، از بالا تف می‌کردم تو سر دیگران می‌خندیدم!

اخمی کرد:

- ببخشید!

لبخندی زد:

- خوددانی، ما که رفتیم.

بی‌توجه بهش پیش صدف رفتم.

لبخندی زد:

- خوش اومدین خانم.

- ممنون، میگم لباس‌ها چی شد؟

- آماده‌ست؛ بفرمائید.

لباس‌ها رو داخل کاور گذاشته بود. لباس پری رو دادم. برای خودمم کنار گذاشتم.

یه جلسه‌ی خیلی کوتاه و کوچک با صدف و این شمسی گذاشتم که به بقیه هم بگن.

- خب، متاسفانه یه اتفاقی پیش اومده که من و پری باید بریم. ازتون می‌خوام تو این مدت حواستون به شرکت باشه.

صدف: خانم خبرنگارا چی؟

- نیازی نیست در مورد همه چیز بگین، نمی‌خوام خبر به همه جا برسه.
سری تگون دادن. به شرکت نگاهی کردم. امیدوارم بازم بتونم نتیجه‌ی
این همه تلاش رو ببینم. البته اگه زنده برگردم.

با پری رفتیم بیرون.

پری: حالا کجا بریم؟

- یه جا سراغ دارم برو اونجا.

بهش آدرس دادم، به پشتی صندلی تکیه دادم، تا آخر مسیر سکوت کردیم
و آهنگ گوش دادیم.

بالاخره دم در خونشون رسیدیم و زنگ در رو زدیم.

با صدای خماری جواب داد

- کیه؟

من: منم حاجی؛ صبام.

- اون دختر آبیہ کیه؟

به پری زل زدم که داشت غرغر می‌کرد.

من: رفیقمه.

در رو باز کرد و داخل رفتیم. خونه‌ی درب و داغونی بود؛ ولی خوب کارم
رو راه می‌نذاخت.

- این دیگه کیه تو با اینا در ارتباطی؟

- هیس! بابا خیلی یارو گنگستره.

داد زدم

- یاالله ما اومدیم.

بوی سیگار همه جا پیچیده بود. اینجوری بگم که یه مرد شکسته؛ اما خفن، روی مبل دراز کشیده بود و زیر چشمی نگاهمون می کرد.

نیشخندی زد

- چی شده از اینجا سر درآوردی خانم طراح؟

من: دنیا رو دزدیدن، نیاز به کمک دارم.

آروم بلند شد و گفت:

- چی می خوای؟

من: یه سری وسایل دفاعی.

- برای این دختر آبیہ هم می خوای؟

پری چشم غره‌ای رفت. منم سری تکون دادم و دنبالش رفتم.

پشت میز نشست و پُک عمیقی زد.

چند تا اسلحه روی میز گذاشت، با چاقوهای مختلف و شوکر.

شوکر رو برداشتم و داخل کیفم گذاشتم. به علاوه اسلحه که توش فقط هفت تا خشاب داشت.

پری هم فقط چاقو برداشت؛ با تعجب نگاهش کردم.

- چاقو؟

سری تکون داد.

- دوست دارم خب، نگاه چه قدر قشنگه.

- اوکی بابا، خیلی خوب حاجی چه قدر میشه؟

بلند شد و گفت:

- کارت لنگه دختر جون، برو به سلامت.

- فدایی داری حاجی.

رو مبل دراز کشید و گفت:

- مواظب خودتون باشید، گمشو حالا!

لبخندی زدم و با پری بیرون رفتیم

- حالا کجا برم؟

- می‌ریم خونه

- خب بعدش؟

- نقشه رو یه بار دیگه مرور می‌کنیم.

باشه‌ای گفت، گاز داد و سمت خونه رفتیم.

پیاده که شدیم، کفشام رو پرت کردم و داد زدم

- ننه ما اومدیم.

مامان: چی شد حالا؟

- هیچی فردا صبح می‌ریم.

مضطرب نگاه کرد.

- دخترا مطمئنن همه چیز خوب پیش میره؟

- آره خاله، فقط یه مدت نیستیم.

تلفن زنگ خورد، مامان برداشت؛ ولی قطع کرد!

- چرا قطع کردی؟

- مزاحم بود.

مشکوک نگاهی بهش کردم. بعد با پری نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

تو اتاق رفتیم و به پری نگاه کردم.

- خب، خوب گوش کن ببین چی میگم. اول می‌ریم شمال. بعد می‌ریم اون ایستگاه، با همون لباسای مخصوصی که زیر مانتو پوشیدیم؛ ولی نفس تو حبس می‌کنی، که چی؟

- که بیهوش نشم.

- باریکلا! بعدش هم وارد باند می‌شیم. باید موقعیت رو بسنجیم تا نقشه‌ی بعدی رو بکشیم.

- ها؟

- چته؟

- تازه اونجا می‌خوای نقشه بکشی؟

- تو یه دقیقه نقشه رو می کشم نترس.

کیفم رو باز کردم تا وسایل رو از توش بیارم بیرون که با دیدن پاکت تعجب کردم.

- پری این جا رو!

با سرعت کنارم اومد. با دیدن عکس هامون چشمم گرد شد.

عکس دنیا تو کافی شاپ، عکس خودم اون موقع که داخل شرکت بودم و پری هم اونجا بود.

پری: من دیگه نمیام.

- همه ی این کارا رو واسه ترسوندن ما می کنن خره.

- استرس دارم! وای خدا دارم می میرم...

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- نمیری یهو.

لبخند زدم.

- ولی میگما خیلی خوشگل افتادم.

- خاک بر سرت.

- ایش.

- اون از این که زدی ماشینم رو داغون کردی! اصلاً اگه ماشین اختراع نمی شد، مثل زمان قدیم بود. همه چیز خیلی خوب بود. تصادف هم پیش نمی اومد.

- پس وایسا تا شتر بیاد سوارت کنه!

پیش مامان رفتم؛ چون صبح زود می‌خواستیم بریم، الان باید ازش
خدافضی می‌کردم.

نشستم کنارش و لبخندی زدم.

- مامی اگه بلایی سرم اومد حلال کن.

محکم تو دهنم زد.

- دهنه رو ببند ببینم! این چه حرفیه می‌زنی؟

لبخند شیطونی زدم.

- بعد از من به خواستگارات جواب رد می‌دیا!

یهو موهام رو کشید و داد زد

- چی میگی بچه هی هیچی نمیگم پرو میشه!

- باشه! باشه! موهام! آی...

اخمی کرد و گفت:

- حواستون به همه چیز باشه، کی برمی‌گردی؟

- شاید یک ماه دیگه.

با بغض زمزمه کرد:

- یک ماه؟

- شایدم زودتر.

محکم بغلش کردم.

- هم شب بخیر و هم خداحافظ.

- مثل شبای دیگه باشه؛ خدافظی رو حذف کن.

امشب مثل شبای دیگه نبود؛ بود؟

نه؛ فرق می‌کرد؛ چون من، پری، مامان و همه، از هیچی خبر نداشتیم.

بالا رفتم، طبق معمول قرص خوردم و چشمام گرم شد. به امید این که دنیا رو پیدا کنیم خوابم برد.

چشمام رو باز کردم و پتو رو کنار زدم. پری که غرق خواب بود. ساعت چهار صبح بود.

بلند شدم و کارام رو کردم. لباس مشکیم رو پوشیدم. اسلحه رو پایین شلوارم و شوکر رو تو جیب مخفی گذاشتم.

من: پری هوی.

- هوم.

- بیدار شو، دیر شده باید بریم.

لای چشماش رو باز کرد، باشه‌ای گفت و بلند شد.

به سرگرد زنگ زدم؛ چون گفته بود هر وقت کاری داشتم زنگ بزنم.

یه بوق دو بوق.

سرگرد: بله؟

- سلام خوبین؟ منم صبا.
- بله، خوب هستین؟
- ممنون. ما داریم راه می‌افتیم.
- باشه؛ لطفاً مواظب باشید. من به شما پیام میدم. فقط می‌خوام اول هر پیامی که می‌فرستید رمز رو که همون اسم بانده بگید.
- بله، چشم ممنون.
- خدانگهدار.
- خدانگهدار.
- پری: چه باکلاس حرف می‌زنی.
- زر نزن حاضر شدی؟
- آمادم بریم؟
- بزن بریم.
- وسیله‌ای برنداشتیم.
- قبل از رفتن نگاهی به مامان کردم.
- بوسه‌ای روی پیشونیش زدم.
- من: خدافظ مامان.
- سوار ماشین شدیم و بعد سمت جاده رفتیم.
- پری: گشمنه.

- وایسا اونجا سوپر مارکت هست.

نگه داشت، منم پیاده شدم. هوا سرد ملایم بود. نگاهم به سمت ماشین شاسی بلند با شیشه‌های دودی کشیده شد.

بی‌اراده پری رو صدا زدم:

- پری، پری...

- هیس چته؟

توی ماشین نشستم. پری هم سوار شد. وسایل رو پشت گذاشت؛ ولی تا به خودمون اومدیم، دیدم پشت فرمون نشستم.

نگاهی به هم کردیم.

- اسکل تو مگه رانندگی بلدی؟

- آره.

لبخند خبیثی زدم

- اما به صورت وحشیانه.

گاز دادم و چند بار ممکن بود به ماشین‌های دیگه بزنم.

پری چشماش رو بست و به صندلی چسبید.

- یا خدا مواظب باش.

از آینه نگاهی به ماشینی که همش دنبالمون می‌اومد کردم.

- بترکی! چرا چسبیدی بهم؟

- این کیه؟

- مطمئناً همونا که دنیا رو دزدیدن.

گاز دادم. اونقدری دور شدم که نفهمیدم کی رسیدیم.

کیک رو توی حلقم چپوندم، نگاهی به اطراف کردم و با دیدن ایستگاه اتوبوسی که اون طرف خیابون بود، مشکوک نگاهی به اطراف کردم.

- چرا این قدر ترسناکه؟

راست می‌گفت. چراغ بالاش که داشت خاموش روشن می‌شد و رو دیواره‌هاش یه عکس عقاب کشیده بودن.

- خودشه دقیقاً همین جاست.

- واو این جاست پس ایستگاه.

- آره، من اسمش رو گذاشتم ایستگاه مرگ!

با تعجب نگاهم کرد

- چرا؟

- چون زندگی‌مون رو تغییر میده. مستقیم داریم می‌ریم سراغ مرگ.

با ترس نگاهم کرد.

- این جوری نگاه نکن. حاضری؟

- آره بریم.

رفتیم و روی صندلی نشستیم و منتظر اتوبوس شدیم.

- یادت نره، نفست رو حبس می‌کنی.

سری تکون داد.

با اومدن اتوبوس قرمز رنگی که روی شیشه‌هاش علامت عقاب بود،
فاتحه رو خوندم.

اتوبوس وایساد.

با استرس اولین قدم رو برداشتیم. بالا که رفتیم.

نفسم رو حبس کردم، پارچه‌ی سفیدی روی بینیم قرار گرفت. الکی یکم
تقلا کردم و بعد خودم رو به بی‌هوشی زدم. کمرم رو گرفت و به صندلی
تکیه‌ام داد.

لای چشمم رو باز کردم و نگاهی به پری کردم.

دهنش رو کج کوله می‌کرد و علامت می‌داد.

زمزمه کردم

- چی میگی؟ این جنگولک بازیا چیه؟

تو سرش زد و آروم گفت:

- کجا می‌ریم؟

شونه‌ای بالا انداختم.

این مسیر طولانی رو طی کردیم. داخل اتوبوس کسی نبود فقط یک
دختره دیگه بود.

یکی از پسرا داد زد

- گوش کنید، الان داریم لب مرز می‌ریم. بهتره که ساکت باشین. خوب
به حرفامون گوش بدید.

پری: این کیه؟

- سیروان بهمنی بیست و دو سالشه. خیر سرش کارش رو خوب بلده.

- کارش چیه؟

- آدم کشتن

از تک‌تک دخترا اسماشون رو پرسید و به ما دوتا خیره شد.

سیروان: اسم؟

سکوت کردیم و هیچی نگفتیم.

نیشخندی زد

- اون جا به حرف میاین.

پری: کجا؟

- سر قبرش!

یکی شون داد زد

- یالا پیاده بشید.

آخرین نفر من بودم که نگاهم روی مردی که راننده بود و از آینه زل بود
به من موند.

سیروان: دِ یالا به چی زل زدی؟

نگاهی به قطار انداختم.

پری: صبر کن. با قطار کجا میشه رفت؟

- ما به مشهد باهاش می‌رفتیم همین.

ریزریز خندید.

- ولی سرگرد گفت اون هر راهی برای خارج از کشور داره.

- کی؟

- همون رئیس باند دیگه.

سری تکون داد و سوار شدیم. ما رو وارد واگن شماره‌ی نه کردن.

دختره نگاهی به ما دوتا کرد

- شما دوتا چرا انقدر ساکتین؟ حتی اسمتونم نگفتین!

پری: نیازی نیست؛ چون به هر حال می‌فهمی.

- اسم تو چیه؟

نگاهی کرد و گفت:

- دنیز

یکی بلند داد زد:

- یا ابوالفضل!

با وحشت نگاهی به هم کردیم؛ سرم رو بیرون بردم و نگاهی به اطراف کردم.

پسره سمت دستشویی دوید.

- چه خبرته؟ صدات رو گذاشتی رو سرت.

اومد بیرون و گفت:

- رو شلوارم قهوه‌ی داغ ریخت.

همه نفس عمیقی کشیدن.

- پدر صلواتی بیا ببین چه بلایی سر شلوارهای ما اومد.

اخمی کرد و گفت:

- مثل اینکه دلت کتک می‌خواد بچه جون.

سیروان: این یکی خیلی رو مخه؛ خیلی!

ایشی گفتم و سر جام نشستم.

چند ساعت توی راه بودیم. هوا داشت تاریک می‌شد.

بالاخره رسیدیم و سوار ون مشکی شدیم.

تلفن این یارو بزغاله زنگ خورد

- بله؟

سری‌تکون داد:

- بله دخترا رو آوردم.

پشت خطی دوباره چیزی گفت که اینم تاکید کرد و قطع شد.

جلوی ویلای بزرگی نگه داشت.

شال و مانتوی همه‌ی دخترا دست اونا بود. من و پری هم به غیر از لباس‌های مخفی چیزی نداشتیم.

نگاهی به اطراف کردم. ماشین‌های شیکی پارک کرده بودن.

من: پری باورم همیشه اومدیم دبی!

- منم باورم همیشه!

با شدت داخل زیر زمین هولمون دادن. صدای آهنگ اونقدری بلند بود که تا این‌جا هم می‌اومد.

دنیز گریه می‌کرد؛ ما هم شروع کردیم به دلداری دادنش

باهاش صمیمی شدیم. دختر خوبی بود.

در باز شد و یه گوریل داخل اومد. با خشم به همه‌مون نگاه کرد؛ ولی رو من زوم شد.

دستم رو محکم کشید.

پری: صبا...

لبخند دلگرم کننده‌ای بهش زدم.

یه گوشه پرتم کرد و شروع کرد به لگد زدن.

بلند شدم و تو هوا چندتا جفتک زدم تا بتونم از خودم دورش کنم؛ اما عصبی‌تر شد و سرم رو محکم به دیوار کوبید.

دستش رو گاز گرفتم که فریادش بلند شد. دستم رو که به پیشونیم زدم، گرمی خون حس کردم.

لباسم رو یکم بالا زدم. بیا اینم از این، پهلو هام کبود شد. مرتیکه‌ی الاغ!
یه گوشه افتاده بودم و حالم خیلی بد بود. پری در رو باز کرد و داخل
اومد.

با دیدن من توی سرش زد.

پری: صبا حالت خوبه؟ چیکارت کردن؟

- هیچی؛ نگران نباش.

- بلندشو، باید بریم بالا.

دستش رو گرفتم. بالا پیش بقیه رفتیم.

سالن تاریک بود و مهمون‌ها رو اصلا نمی‌شد دید؛ چون توی تاریک‌ترین
نقطه‌ی سالن بودن و نور روی ما زوم شده بود. من و پری هم پشت دنیز
قایم شده بودیم.

یارو پشت میکروفن گفت:

- خب با کدومشون شروع کنیم؟

دنیز رو صدا زد و جلو رفت.

یکی از اون مردها با نقاب عجیبی که زده بود پیش یارو رفت و چیزی
بهش گفت.

نگهبان‌ها دنیز رو گرفتن.

دنیز: دخترا از آشناییتون خوشحال شدم.

بغض توی صداش بدجور داغونم کرد، نوبت ما شد.

من این یارو رو می‌شناختم. خودش بود. شروین، همون خلافتار روانی.

شروین: دونفر موندن. بیاید جلو

تکون نخوردیم که نگهبان از پشت هلمون داد. نور روی ما زوم شد.
تونستم بهتر اطراف رو ببینم. یه قسمت از سالن تو تاریکی فرو رفته بود.
انگار شخص مهمی اونجا بود.

شروین: اوم؛ دو تا دوست. چه جالب!

نگاهی به کاغذ جلوش انداخت و لب زد:

- پریا و صبا.

پری: اسم ما رو از کجا می‌دونی؟

خنده‌ی وحشتناکی کرد.

- یارو خل و چله‌ها!

پری آروم خندید که شروین داد زد

- به چی می‌خندین؟

مثل خودش داد زدم

- به قیافه‌ی نحست!

اخمی کرد.

صدای خشنی از تو تاریکی گفت:

- من می‌خوامشون

شروین: من همین جوری بهت نمیدمشون.

چشمکی زد و ادامه داد:

- خودت که میدونی

یا حضرت دوزخ!

با چشمای از حدقه بیرون زده، به ته سالن زل زدیم.

با تعجب زمزمه کردم

- پری بدبخت شدیم.

قبل از رفتن نگاهی به شروین کردم.

- شروین سهرابی فکر نکن زرنگی،

پوزخند زدم و با لحن مرموز تری گفتم

- زرنگ‌تر از تو زیاده!

گذاشتش تو خماری، نگهبان‌ها دستامون رو گرفتن. جیغ زدم

- من نمیام!

دستم رو کشید. یه دختر جلف از اون آدمایی که فقط کارش عشوه ریختن

بود جلو اومد.

لبخند چندشی زد:

- باید ببریمتون عمارت.

نیشخندی زدم

- بایدی وجود نداره.

به نگهبانا اشاره کرد. گونی بود؟ چی بود؟

گونی رو روی سرم کشید. نم‌نم احساس کردم چشمام داره سنگین میشه. نتونستم خودمو کنترل کنم و بی‌هوش شدم.

نگاهی به اطراف کردم. توی ماشین گیر کرده بودم و نمی‌تونستم در رو باز کنم. جلوتر دره بود. ماشین خلاص شد.

با وحشت چشمام رو باز کردم و سریع بهوش اومدم. این‌جا دیگه کجاست؟ چرا انقدر تاریکه؟

- پری! پری بیدار شو

با وحشت پرید بغلم گفت:

- این‌جا کجاست؟

- بذار ببینم چه غلطی باید کرد.

بلند شدم و آروم در رو باز کردم. جالب بود که تو انباری بودیم و در قفل نبود.

- پری!

- هان؟

- اینجا رو.

نگاهی به باغ بزرگ عمارت کرد.

البته خود خونه بالکن بزرگی داشت که ستون های بزرگ عمارت، نما رو قشنگ تر کرده بود.

در ورودی باز بود. به اون سمت حمله کردیم که نگهبانا از پشت ما رو گرفتن.

من: هوی کجا می بری؟

وارد عمارت شدیم که به کل لال شدم.

مجسمه های عجیب غریب و مبل های سلطنتی...

یارو خیلی وضعش خوبه بابا! یه گوشه نشستیم. منتظر شدیم یه خاک برسری بیاد سراغ ما.

- وای نگاه کن! توی خونه شون آسانسور دارن!

- این حرفو دیگه نزنن ها! فکر می کنن چه قدر بدبخت بی چاره ایم، از شرکت هم چیزی بهشون نمیگی.

سری تکون داد.

بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد و یه مرد گوریل نقاب دار داخل اومد.

پری: چه قدر جذاب.

- بز بازی در نیار پری!

یه نقاب مشکی وحشتناک زده بود و تمام دستاش رو تتو زده بود؛ ولی عقابی که روی مچ دستش تتو کرده بود توجهم رو جلب کرد.

یه پاش رو روی اون یکی پاش انداخت و من مشکوک نگاهش کردم.

صدای بَمش تنم رو به لرزه انداخت.

- نمی‌خواین چیزی بگین؟

اخمی کردم و گفتم:

- جنابعالی باید بگی کی هستی؟ اینجا کجاست؟

نیشخندی زد:

- شاهرخ، اسمم شاهرخه؛ این جا هم عمارت منه

خدمتکار اومد. دختر خوشگلی بود. بهش نمی‌خورد خدمتکار باشه.

- شاهرخ خان پسر اومدن.

- بگو بیان.

دوباره به ما خیره شد و گفت:

- هنوز مونده تا با همه آشنا بشین.

پری دم گوشم گفت:

- صبو؛ سرگرد در مورد این یارو بهم گفت، پنجاه سالشه و رئیسه.

- اولاً صبو نه! ثانیاً رئیس چی؟ این که بهش نمی‌خوره؛ فکر کردم خیلی

جوونه! حالا چرا نقاب زده؟

- چون دوست نداره دیده بشه.

بعد از چند دقیقه سه تا پسر اومدن و نشستن. یکی شون خیلی آشنا بود.

انگار دیده بودمش.

شاهرخ: دوتا پسران سامان و ساتیار.

به اونی که آشنا بود اشاره کرد:

- اینم امیره، چند سال تو باند بوده و رئیس شرکت السیا

چشم غره‌ای بهش رفتم. به چه حقی رئیس شرکت من باید این قزمیت باشه؟

این یارو سامان بلند شد و رفت.

ساتیار: بابا این دو تا اصلاً مناسب این کار نیستن.

پری: ببخشید دقیقاً چه کاری؟

- فضولیش به شما نیومده.

این یارو امیر خیلی ساکت و خشمگین بود. ولی خدایی جیمز باندی بود.

چشمای مشکلی با موهایی که رو پیشونیش ریخته بود و صورت شیش تیغش؛ البته تتوی عقاب روی دست همشون بود.

- برای چی ما رو این‌جا آوردین؟

این یارو جیمز بانده نیشخندی زد

- چون کار مهمی باهاتون داریم و از این به بعد این‌جا هستید.

- ولی من دلیلی نمی‌بینم.

در باز شد، ملودی داخل اومد و با ناز عشوه کنار امیر نشست.

ملودی: خیلی خوب؛ انگار مهمون داریم.

ساتيار چشم غره‌ای رفت و زمزمه کرد

- باز این اومد!

ملودی رو به امير گفت:

- لباشک من چطوره؟

عوق! لباشک یعنی چی؟

لباشک رو با این بز یکی می‌کنی؟

شاهرخ: تا چند روز ديگه مهمونی داریم. قضیه اصلی رو هم فردا بهتون میگم. الان برین استراحت کنید و اگه به حرفام گوش نديد.

نقابشو جلوتر آورد و زمزمه کرد:

- بد می‌بینين؛ خیلی خوب حالا می‌تونيد برید.

خوش حال گفتم:

- خونه؟

پوکر نگاهم کرد و گفت:

- اتاقتون بالا.

ایشی گفتم و خدمتکار اومد. راهنمایی‌مون کرد و سوار آسانسور شدیم. دوتا طبقه‌ی ديگه هم بود.

در آسانسور باز شد و رفتیم بیرون.

در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد. اون جا برای پری بود. اتاق بعدی مال من. پسرا هم توی همین طبقه بودن. سالن بزرگی بود؛ ولی حدس می‌زدم شب‌ها باید خیلی ترسناک باشه.

- راستی اسمت چیه؟

لبخندی نمکی زد:

- خانم اسمم آسوئه

- بهم بگو صبا؛ این جوری راحت‌ترم.

سری تگون داد و رفت.

می‌تونستم مخش رو بزخم تا اطلاعات بیش‌تری درمورد اهالی خونه بگیرم.

اتاقم ست مشکی بنفش بود و چه قدر این ترکیب رو دوست داشتم. سرویس بهداشتی و حمام هم اتاق داشت. یه اتاق کامل؛ ولی کنجکاو بودم که چه کاری با ما دارن؟ تازه دنیا رو هم باید پیدا کنیم. یعنی الان کجاست؟

پری داخل اتاق اومد.

- خب نقشه چیه؟

- خب؛ اول این که باید در مورد اهالی خونه اطلاعات بیش‌تری به دست بیاریم و فردا باید بفهمیم براشون چه کاری انجام بدیم.

- شیطان جلوت کم میاره!

چشم غره‌ای رفتم.

- والا؛ اصلاً باید بیاد بهت بگه تفکرات فراتر از منه، آدم باش ناموساً!

- پری ببند دهن‌تو! باید دنیا رو پیدا کنیم.

- فعلاً که خوابم میاد؛ انشاءالله ببینیم فردا چی میشه.

سری تکون دادم و رفت بخوابه.

منم چراغ رو خاموش کردم تا خوابم؛ اما نتونستم.

آروم پایین رفتم. در رو باز کردم و وارد باغ شدم.

ماه کامل بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدن. روی تاب نشستم که صدایش
توی کل باغ پخش شد.

به عمارت نگاهی کردم و پنجره یکی از اتاق‌ها تکون خورد.

با صدای ترسناک یکی برگشتم

- چی کار می‌کنی؟

جیمز باند جون بود.

- نترس؛ فرار نمی‌کنم.

نیشخندی زد و ته سیگارشو رو دستم فشار داد.

سوزش شدیدی حس کردم و رد سوختگی روی دستم موند.

عصبی بلند شدم که گفت:

- یه جا گفتی تا مرز مرگ رفتی!

بدون این که برگردم گفتم:

- خب که چی؟

- می‌خوام بدونم!

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم. خیلی دوست داشتم باهاش یه بازی باحال راه بندازم.

وجدانم داشت می‌گفت چه غلطی می‌خوای کنی صبا؟ ولی کرم داشتم. شیطون درونم نمی‌داشت کنار بکشم.

- ولی من نمی‌خوام بدونی.

پوزخندی زد:

- من هر چی بخوام می‌تونم بدونم.

- پس تلاشتو بکن!

چشمکی زدم

- موفق باشی

داخل اتاق رفتم و موبایلم رو از جیب مخفی در آوردم. همه چیز رو چک کردم. تا صبح خوابم نبرد و تو بالکن نشسته بودم. آفتاب طلوع کرد و آسمون روشن شد. صدای زنگ ساعت بزرگی که توی سالن بود کل عمارت رو پر کرد.

یه لباس مشکی با شلوار چرم پوشیدم. موهام رو باز گذاختم و به اتاق پری رفتم که دیدم داره حاضر میشه.

- بدو بریم دیگه

سری تکون داد و با هم پایین رفتیم. شاهرخ خان و پسرا بودن.

- صبح بخیر

سری تکون دادن.

پری: خب نمی‌خواین بگین قضیه چیه؟

سامان: قضیه یکم پیچیده‌س!

شاهرخ: من یه مدرکی رو می‌خوام و باید به دستش بیارم.

من و پری که تازه فهمیدیم قضیه از چه قراره به هم نگاهی کردیم.

- مدارک اصلی، مدارکی که همه دنبالشن؛ ولی من به سه نفر احتیاج داشتم تا با پسرا مدرک بیارن.

- چرا ما؟

بهمون زل زد گفت:

- مهارت دارین، می‌تونم خوب بفهمم. درضمن تمرینات لازم هم می‌بینین. امیر بیش‌تر توضیح میده؛ من میرم.

بلند شد و با عجله بیرون رفت.

امیر: دنبالم بیاید.

با پسرا رفتیم بالا و در اتاقی رو باز کرد. نقشه‌های مهم و عکس چند نفر رو به دیوار زده بودن و دورش خط کشیده بودن.

دست به سینه و ایسادم و نگاهشون کردم

- خب ما باید چی کار کنیم؟

امیر: خیلی خوب، ما قصدمون آوردن مدارک از خونہی شروینہ؛ اما..

پری: اما چی؟

- خونہاش این جا نیست!

من: منظورت چیه؟

- اون یکی خونہاش توی ترکیه اس.

- یعنی بازم این همه راه باید بریم اون جا؟

- این تازه اولشه؛ خودت و باید توی دل شروین جا کنی. توی این راه با افراد زیادی روبه‌رو میشی؛ اما مدارک رمز داره. یه رمزی که هیچ کس دربارہش نمی‌دونه.

- ولی ما نمی‌تونیم بهتون اعتماد کنیم. از کجا معلوم شاید یهو زدین ما رو کشتین!

ساتیار: دیوونہ ایم مگہ!

پری: از دیوونہ یه چی اون ورتر.

من: خیلی خوب، حله؛ ولی سه نفر نیاز دارین! ما فقط دو نفریم.

سامان: اون یکی هم به زودی میاد.

یه موبایل جدید بهمون دادن و شمارہی پسرا داخل مخاطبین بود. البتہ غیر از شاهرخ خان.

پری: به نظرت نفر سوم کیه؟

- نمی‌دونم والا.

بیرون رفتیم، ملودی در حال آرایش کردن بود.

- بعد دو‌یست تا عمل زیبایی فاز خوشگل بودن بگیر! تو خوشگل نیستی،
جراحت کارش درست بوده

اخمی کرد:

- کی از تو نظر خواست؟

- گفتم در جریان باشی.

زیر لب زمزمه کرد:

- آشغال

- گذاشتیم دم در.

اخمی کرد. راهشو کج کرد و رفت.

جلوی آینه وایسادم و به خودم نگاهی کردم. شکسته‌تر شده بودم؛ ولی
هنوز جون داشتم.

دلم می‌خواست شونه‌های خودم و بگیرم، بگم چته؟ چرا هیچی به
چشمت نمیاد؟ چرا هرکاری می‌کنم خوشحال نمیشی؟

بالاخره روز مهمونی فرا رسید.

توی این مدت چیزهای زیادی فهمیده بودم. شاهرخ خان یه مرد خیلی
خشن و بداخلاق بود. البته با این سن و سالش خیلی جنتلمن بود.

توی این مدت با ساتیار و سامان خیلی صمیمی شدم. البته بماند که با امیر چه قدر جنگ و دعوا داشتیم.

پری هم اکثر اوقات با ساتیار بحث می‌کرد و درکل بگم که داخل خونه اگر ما رو تنها می‌داشتن قطعاً هم دیگه رو می‌زدیم و می‌کشتیم. از صبح آرایشگر اومده بود و داشت موهامون رو درست می‌کرد.

آسو: خانم کاری با من ندارید؟

- آسو یه سوال؟

- بفرمائید!

- این جیمز باند چه جور ادمیه؟

- شکارچی! شکارچی بهترین دخترا و بهترین خونه‌ها.

- آهان؛ شکارچی این پلنگ ملنگا؟!

با تعجب نگاهم کرد.

- نه که پلنگ تو خیابون زیاد هست؛ از اون نظر گفتم.

ریزریز خندید.

- خانم؛ آقا گفتن فردا باید به شرکت برید.

پری: راست میگه ما حتی اون جا هم نرفتیم.

اخمی کردم؛ به معنی این که انقدر قضیه رو لو نده.

به دختره گفتم آرایش غلیظی نکنه و یه آرایش ساده کرد. رژلب تیره با سایه‌ی براق.

- پری چیه آخه تمام قیافت رو آبی کردی!

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- میشه یه روز به من گیر ندی؟ بابا حالشو ببر! عمارت به این بزرگی اومدی!

نیشخندی زدم:

- البته تو دل آدم‌های خلافتار

بلند شدیم و لباس‌ها رو پوشیدیم. جالبه هر دو لباس طراحی خودم بود. لباس من مشکی طرح‌دار بود که سنگ دوزی شده بود و پشتم بلند بود.

هوا نم‌نم تاریک شد. صدای آهنگ از پایین می‌اومد.

پری: آماده‌ای؟

- نمی‌دونم.

- یعنی چی؟

- پری این که خودم و توی دل اون اسکول جا کنم. خیلی چندش آورده! دستمو کشید و بالای نرده‌ها رفتیم. وایسادیم و همه‌ی مهمون‌ها رو زیر نظر گرفتیم.

سوار آسانسور شدیم و پایین رفتیم.

وارد سالن شدیم و سمت شاه‌رخ خان و پسر رفتیم.

امیر: بیا باید با مهمون‌ها آشنا بشی.

دونه به دونه همه رو معرفی می‌کرد.

امیر: اینم آقای پاشا

به مرد روبه‌روم زل زدم؛ خودش بود. اینم از آدم‌های شروین بود.

- خوشبختم.

لبخندی زد و دستمو لمس کرد:

- همچنین مادمازل زیبا.

زهرمار ایش!

با پری یه گوشه نشستیم؛ ولی شروین رو سمت میز بار دیدم.

رفتم سمتش؛ ولی یه جوری نشون دادم که متوجه حضور اون نشدم.

سرم و پایین انداختم که بعد از چند دقیقه صداش رو شنیدم:

- اون روز اسم منو از کجا می‌دونستی؟

- از یه جایی می‌دونستم دیگه!

لبخند دلبرانه‌ای زدم که باعث شد نزدیک‌تر بیاد.

- پس تو همراه دوستات عضو جدید هستین.

- عضو جدید؟

- آره؛ بالاخره داخل عمارت شاهرخ خان هستی و شما رو خریده.

اخمی کردم:

- مگه ما کالایم که رد و بدل شیم؟
- اگه دوست داشته باشی می‌تونی به عمارت منم بیای.
لبخندی زدم:
- واقعا؟
سری تکون داد و توی دلم آرزوی مرگش رو کردم.
مردیکه‌ی شاسگول!
- ببخشید؛ ولی یه چیه نفهمیدم!
یه ابروشو بالا برد.
- دوستام؟ آخه فقط منو پری هستیم.
چشماش رو ریز کرد:
- فکر می‌کردم دیدیش!
پری هم کنارم بود و با دقت به مکالمه‌مون گوش می‌داد.
پری: ببخشید؛ دقیقاً کیو؟
اشاره‌ای به نقطه‌ی نامعلومی کرد و گفت:
- اون دختره!
با تعجب برگشتم که در آسانسور باز شد.
من و پری ناباور و بهت زده نگاه می‌کردیم.
آروم زمزمه کردم

- دنیا!

شاهرخ خان: معرفی می‌کنم دنیا، عضو جدید.

پری تا خواست سمت دنیا بره دستش رو محکم گرفتم و سرم رو به علامت نه تکون دادم.

سامان: شما هم دیگه رو می‌شناسین؟

دنیا با چشمای پرشده از اشک نگاهم کرد؛ اما تنها جمله‌ای که تونستم بگم نه بود.

از جمع دور شدیم و سمت باغ رفتیم. دنیا زد زیر گریه و محکم همدیگه رو بغل کردیم.

پری: دلم خیلی برات تنگ شده بود.

دنیا: منم؛ ولی دخترا زودتر باید از این جا بریم!

نیشخندی زدم:

- مثل این که از هیچی خبر نداری.

با تعجب نگاهمون کرد:

- جریان چیه؟

یه گوشه نشستیم و شروع کردم از اول ماجرا رو تعریف کردن.

- به خاطر همین سرگرد گفت باید باند رو دستگیر کنیم و مدارک رو برای اینا بیاریم.

دنیا: نه؛ ما نمی‌تونیم. نه عمراً اگه بشه.

- تو قوی‌تر از اون چیزی که همه فکرش رو می‌کنن هستی بابا.

دنیا: ولی ما باید به ترکیه بریم! راه خیلی طولانیه.

- عیبی نداره! سخت نگیر، هیچ اتفاقی نمیفته.

داخل رفتیم. متوجه نگاه خیره‌ی شاهرخ خان شدم.

امیر: مهمونی خوش می‌گذره بهت خانم کیوت؟

با تعجب نگاهش کردم:

-کیوت!؟

نیشخندی زد و هیچی نگفت؛ چند دقیقه بهش نگاه کردم که سرشو

چرخوند و قفل نگاهش شدم. چشماش؛ چشماش می‌تونست سردی رو

به تک‌تک سلول‌های بدنش انتقال بده.

نزدیک شد و دم گوشم گفت:

- حواست به همه‌چیز باشه بیبی!

تا پلک زدم، سریع از جلوی چشمام غیب شد. واقعاً لقب عقاب برازنده‌ش

بود؛ چون خیلی تند و تیز بود.

سامان سمت دنیا رفت و چیزی نگفت که دنیا ازش فاصله گرفت. ترسید

و دور شد. زیادی مشکوک می‌زدن.

تک و تنها یه گوشه نشسته بودم و به مهمون‌ها نگاه می‌کردم؛ ولی یهو

خاطرات مزخرف مدرسه یادم اومد.

مثل همیشه گوشه‌ی مدرسه می‌نشستم و به بچه‌ها نگاه می‌کردم. نه رفیقی و نه پدری داشتم.

وقتی از مدرسه بیرون می‌رفتم، هم کلاسی‌هام با باباشون به سمت خونه می‌رفتن.

منم تنهایی خونه می‌رفتم. گفتم که از اول هم شانس نداشتیم.

ساتیار: هوی دختره!

به خودم اومدم و نگاهی به قیافه‌ی ساتیار و سامان کردم

- بله؟

سامان: برو بالا مهمونی تموم شد.

سری تگون دادم و بالا رفتم؛ لباسام رو عوض کردم. حالا دنیا هم اضافه شده بود و اتاق کناری من بود.

پایین رفتم. چراغ‌ها خاموش شد و آسو داخل آشپزخونه در حال تمیزکاری بود.

- منم کمکت می‌کنم.

- اِ خانم فکر کردم خوابیدید. برید بخوابید.

کنارش وایسادم و شروع کردم به شستن ظرف‌ها.

- میگم؛ پس زن شاهرخ خان کجاست؟

- نمی‌دونم والا، آقا هیچ‌وقت درمورد خانمشون چیزی نگفتن.

- تا حالا کسی اون و دیده؟

- فکر نکنم.

خسته بودم و حوصله‌ی هیچی رو نداشتم. داخل اتاق رفتم و فقط یک ساعت خوابیدم.

تا چشم باز کردم، دیدم صبح شده. از اتاق رفتم بیرون که با جیمز باند روبه‌رو شدم.

من: صبح بخیر!

اخمی کرد و سری تکون داد.

- امروز باید بریم شرکت.

- خب؛ میشه قبل از اون با دخترا بریم بیرون؟

یه ابروشو بالا داد و گفت:

- که فرار کنید؟

- نه، فقط می‌خوام یکمی دبی رو ببینم.

- باشه؛ با نگهبان برید. به شاهرخ خان هم میگم.

- اوکی مرسی داش!

سرد و بی‌روح نگاهی بهم کرد و رفت.

دنیا: میشه این قدر دنبالم نیای!

سامان: همینی که هست، به تو مربوط نمیشه بچه!

- بچه خودتی...

من: هوی شما دوتا؛ بهتره این جنگ و دعوا رو کنار بذارید.

دنیا دم گوشم گفت:

- یارو بهم چسبیده هر جا میرم میاد.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- عاشق شده دیگه.

محکم توی سرم کوبید.

از نظرم عشق مسخره‌اس!

یه خری میفته دنبالت و ولت نمی‌کنه؛ ولی اون گاوی که دوستش داری،

یه خر دیگه‌ای رو دوست داره.

بهتر از این نمی‌تونم این باغ وحش توصیف کنم.

- بپوش بریم بیرون.

سری تکون داد و رفت. منم لباسم رو عوض کردم.

موهام رو باز گذاشتم و یقه مردونه‌ی سفید پوشیدم.

پری و دنیا هم زمان با هم بیرون اومدن. با آسانسور پایین رفتیم و وارد

سالن شدیم.

من: شاهرخ خان با اجازتون ما بریم.

سری تکون داد و گفت: فقط فکر فرار به سرت نزنه.

باشه‌ای گفتم و سوار ماشین شدیم. راننده هم در رو باز کرد، نشست و گفت:

- کجا برم خانوما؟

- یه مرکز خرید.

سری تکون داد. یهو درها باز شد و پسر نشستن.

پری: شما دیگه کجا میاین؟

ساتیار: بعد از اون جا به شرکت می‌ریم.

زمزمه کردم:

- بترکین!

امیر: شنیدم.

- گفتم تا بشنوی!

دم مرکز خرید بزرگی نگه داشت. یکی از برندهای مشهور بود.

داخل رفتیم و مشغول دیدن شدیم.

سامان: این جا همه فارسی بلدن. البته فقط توی این مرکز خرید.

دنیا دوید یه سمتی و گفت:

- این چه قشنگه!

یهو مانکن حرف زد:

- خودم یا لباسم؟

سه متر بالا پریدیم و نگاهم روی پسره که با لبخند نگاهمون می کرد ثابت موند.

امیر سری به معنای تاسف تکون داد و سامان و ساتیار هرهر بهمون می خندیدن.

من: کوفت!

وارد مغازه‌ای شدیم، امیر یه دست کت و شلوار برداشت تا امتحانش کنه. رفت؛ ولی اندازه‌ش نبود؛ خودم یه کت و شلوار دستش دادم.

من: این اندازه.

- از کجا می‌دونی؟

خاک بر سرت خیر سرم برند دارم.

انقدر دیر از اتاق پرو اومد که چشمام بسته شد. همون موقع صدای دست زدن اومد. دختره با تحسین داشت براش دست می‌زد.

دوباره رفت و منم چشمام بسته شد.

- این چطوره؟

صدای دست زدن دختره باز هم اومد و من عصبی داد زدم:

- مگه عروسی ننته هی دست می‌زنی؟

اخمی کرد و چیزی نگفت. منم چند تا لباس برداشتم. تا بقیه بیان بیرون رفتم. غرق تماشای لباس‌ها شدم که به خودم اومدم و دیدم خبری از پسرا و دخترها نیست.

با تعجب، سرگردون دور خودم چرخیدم.

توی سرم زدم. وای گم شدم.

- بابایی کجایی؟

با وحشت میخکوب شدم و صدای درونم رو به واضح شنیدم. نه! نه!

نمی‌خواستم خاطرات مرور بشه.

- بابا می‌شمارم تا بیای!

بغض سراغم اومد. نه من گریه نمی‌کنم. رو قفسه‌ی سینم کوبیدم.

من: نه؛ لطفاً الان نه.

- تا ده می‌شمارم؛ یک.

- دو.

- سه

چشمام رو روی هم فشار دادم.

- چهار

- پنج

با درد زمزمه کردم:

- شش

- هفت

- هشت

لبم رو گاز گرفتم. محکم و قوی فقط وایساده بودم؛ اما یه چیزی توی
گلووم گیر کرده بود.

- نه

دستم کشیده شد. با ناباوری نگاهی به دوتا گوی مشکی جلوم کردم.

امیر: معلوم هست کدوم گوری هستی؟

آروم گفتم:

- ده

- با توام! حالیه؟ چه قدر دنبالت گشتیم. فکر کردم فرار کردی.

زیر لب غرزد:

- دختره انگار عاشق شده دیوونه!

توی ماشین کنار دخترا پرتم کرد. خودشم نشست و راننده به سمت
شرکت راه افتاد.

راننده جلوی شرکت نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم. ماشاءالله چه
شرکتی هم بود.

داخل رفتیم. تمام کارکن ها واسه شون بلند شدن.

امیر: الان جلسه اس؛ شما برید بالا، بعداً می بینیمتون.

با نیشخند بهم نگاه کرد و زیر پای زد که با کمر زمین افتادم. با عصبانیت
بلند شدم و با دخترا بالا رفتیم.

پری: دلم برای شرکت تنگ شده.

هی شرکت...

سالن عکاسی رفتیم که یه پسر خوشتیپ به سمتمون اومد.

لبخندی زد:

- کارل هستم؛ مدیر این بخش.

سری تکون دادیم.

سه تا لباس دستمون داد و ما با تعجب نگاهش کردیم.

کارل: برای عکاسیه.

اخمی کردم:

- اینا می‌مردن قبلش یه خبر به ما بدن.

دنیا زمزمه کرد:

- ساکت شو!

لباس‌ها رو پوشیدیم و رفتیم کنار هم وایسادیم. شروع کردن به عکاسی. جلوی آینه وایساده بودم و به لباسایی که با زحمت طراحی‌شون کرده بودم نگاه می‌کردم. اون وقت اینا اومده بودن همه چیزم رو به نام خودشون زده بودن.

پسرا اومدن بالا و یه گوشه نشستن.

یه دختره به انگلیسی گفت:

- خیلی خوب میشه بیشتر در مورد این طرح توضیح بدید؟

کارل: این طرح، یه طرح مدرنه که سنگ دوزی شده.
من: و الهام گرفته شده از زمان ساسانیانه و سنگ‌هاش برای کوه
آتش‌فشانه.

همه با تعجب نگاه می‌کردن.

پری: میشه هیچی نگی.

پوزخندی زدم

- خواستم اطلاعاتشون بیش‌تر بشه!

لباس‌هامون رو عوض کردیم و دخترا با پسرا رفتن. کارل سمت اومد.

کارل: انگار اطلاعات زیادی داری؟

- اهوم همین طوره

کارل پسر باحالی بود. برعکس شروین و پاشا چندان نبود. نگاه مهربونی
داشت. البته با این که یه آدم خلافکار بود؛ اما خیلی مشتکی بود.

- نظرت چیه یه روز بریم بیرون؟

- اگه شاهرخ خان اجازه بده میام.

لبخندی زد: اوکی می‌تونم شماره‌ات رو داشته باشم؟

بدون مخالفتی شماره رو دادم و بعد خدافظی پیش بچه‌ها رفتم.

امیر: بهتره نزدیکش نباشی.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

شونه‌ای بالا انداخت:

- خوددانی.

کار او نا تموم شده بود. تصمیم گرفتیم به عمارت برگردیم.

راننده نگه داشت و پیاده شدیم. هر کدام به اتاق خودمون رفتیم.

اگه گفتین روی مخترین اتفاق این جا چی بود؟

وقتی تو اتاق می‌نشستم و گاهی طراحی می‌کردم، صدای تو مخی ساتیار و پری به علاوه‌ی دنیا و سامان می‌اومد.

پری: آی آی موهام... ولم کن دیوانه!

ساتیار: توی کارای من سرک کشیدن عواقب بدی داره!

محکم توی سرم کوبیدم. صدای جیغ و دعوای دنیا و سامان رو مخ‌تر بود.

دنیا: پسرهی روانی!

سامان: خودم آدمت می‌کنم.

صدای جیغ دنیا مصادف شد با داد زدن من:

- توی این خونه یک روز آرامش نداریم! بابا بس کنید توروخدا

سکوت کل عمارت رو گرفت.

بیرون رفتم. شاهرخ خان مشغول تلفن حرف زدن بود. یه قدم برداشتم؛ ولی همون جا وایسادم، یه حسی گفتم برو فضولی کن و ببین با کی حرف می‌زنه؛ پس به درونم گوش کردم و بی‌سر و صدا دنبالش رفتم.

پشت دیوار قایم شدم.

شاهرخ خان: فعلا نمیشه.

پشت خطی چیزی بهش گفتم. عصبی سر تکون داد:

- تا چند روز دیگه می‌ریم ترکیه. من مدارک رو می‌خوام.

یه قدم عقب رفتم که سرش رو کج کرد. سریع دویدم و پایین رفتم

که با کله به سینه‌ی یکی خوردم.

با اخم به امیر نگاه کردم.

امیر: کوری؟

بی‌توجه کنارش زدم؛ اما صدای زنی رو شنیدم. جیغ‌هاش توی کل عمارت پخش شده بود.

صداش؛ آره صداش.

به سمت در رفتم که دستم کشیده شد.

امیر: خونسرد باش.

بی‌توجه دویدم و داخل باغ رفتم. نگهبان‌ها دستش رو گرفته بودن و می‌کشیدن.

جیغ زد:

- وحشی‌ها ولم کنید. کمک! شما دیگه کی هستین؟

نگاهم با تعجب توی نگاهش قفل شد.

دستم رو مشت کردم. چشمای ناباورش از اشک پر شده بود.

آروم زمزمه کردم

- مامان!

هی خدا...

سهم ما همین بود.

آره؛ سهم ما این بود که قربانی بشیم.

چند ساعت بود روی تخت نشسته بودم و به دیوار روبه‌روم زل زده بودم.

در رو قفل کرده بودم هر چند دقیقه یک بار یه نفر می‌اومد در می‌زد؛ ولی

من در رو باز نمی‌کردم.

عصبی توی دلم به خودم غر زدم:

ایش! انگار دارم قصه‌ی شنگول و منگول رو توضیح میدم.

توی حال خودم بودم که در با شدت باز شد و امیر داخل اومد.

من: برو بیرون.

اخمی کرد، موهام رو کشید و گفت:

- این قدر لچ‌بازی نکن! چموش بازی در نیار! بذار این بازی کوفتی تموم

بشه.

طبق عادتش، ته سیگار رو روی دستم فشار داد.

- قرار ما این نبود، تو گفتی مراقب خانواده‌مون هستی. می‌دونی از این که الان از دختراشون خبری ندارن چه حالی دارن؟ اصلاً مامان منو واسه چی آوردی؟

- مجبور بودم. شاهرخ خان گفت.

یقه‌شو گرفتم و عصبی گفتم:

- مامان نه؛ مامانم خط قرمزمه! تو حتی اصل ماجرا رو نگفتی. که چرا ننه‌ی منو برداشتی آوردی!

ملودی داخل اومد، ما رو با اون وضعیت دید و بهمون اخمی کرد.

ملودی: صدات کل عمارت رو برداشته! دختره‌ی خیره سر.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اصلاً تو خوبی؛ پسر نوح با من نشست بد شد.

رفتم بیرون، سوار آسانسور شدم و پایین رفتم. مامان لباسش رو عوض کرده بود و یه گوشه نشسته بود. دخترا با دیدنم به طرفم اومدن.

کنار مامان نشستم. پسرا و شاهرخ جلومون بودن. اخمی کردم و گفتم:

- چی می‌خوای؟

شاهرخ خان: مدارک.

بعد با صدای ترسناک‌تری ادامه داد:

- وقتی مدارک رو آوردی؛ مامانت آزاده

نفس عمیقی کشیدم و به قیافه‌ی مضطرب دخترا نگاهی کردم.

پری: قبوله، ما مدارک رو میاریم و بعد ولمون می‌کنی.

دست مامان رو گرفتم و بالا رفتیم. در رو اتاق بستم.

- مامان چرا خونه نموندی؟

- من بیرون نیومدم، فقط وقتی به خودم اومدم که یه سری آدم وارد خونه شدن.

تا خواستم جیغ بکشم مامان دهنم رو گرفت و گفت:

- هیس! ببند دهنتو! قضیه‌ی مدارک چیه؟ این یارو چرا همش نقاب داره؟

- داستانش طولانیه، فقط نزدیکش نشو.

- چرا؟

- زنش هم مطمئناً از دستش فرار کرده.

با تعجب نگاهم کرد و من عصبی غر زدم:

- پس به خاطر همین بود یه اتاق کنارش خالیه و اون اتاق توئه.

- آروم باش بچه. حرص می‌خوری که چی؟

- بیا بریم مادر من که بدبخت شدیم؛ بدبخت!

همه به اتاق‌هاشون رفتن. منم تصمیم گرفتم داخل باغ برم. دفترم برداشتم، یه گوشه نشستم و مشغول طراحی شدم. راستش دیگه از آدم

غذا هم گذاشته. دیگه هیچی قدرت خوش حال کردن منو نداره. شایدم
داره اما...

نمی دونم واقعاً.

دفتر رو کنار گذاشتم. یه پاکت سیگاری که تو جیبم بود رو برداشتم. فندک
رو روشن کردم و پک عمیقی زدم.

هیچ وقت سیگار نمی کشم؛ ولی گاهی توی خلوت خودم یه نخ می کشم.
روی چمن ها دراز کشیدم و به آسمون زل زدم. موبایلی که واسه خودم
بود رو درآوردم. یه پیام از سرگرد داشتم.

- وضعیت بدتر شده، حواست به مامانت باشه و حدوداً یه هفته دیگه به
ترکیه می رید.

براش پیام فرستادم.

- عقاب سفید دریافت شد.

با این شماره به امیر زنگ زدم.

امیر: بله؟

چه جالب! هنوز بیدار بود.

صدام و نازک تر کردم و گفتم:

- سلام عشقم.

- جنابعالی؟

- یه دخی که هنوز نشناختیش. جناب امیر خان.

بی‌حوصله گفت:

- تو دیگه آدم کدوم خری هستی؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- آدم کسی نیستم؛ ولی اگه می‌تونی؛ پیدام کن جیمز باند جون.

قطع کردم و از اینکه تو خماری گذاشتمش خوشحال شدم.

چشمام داشت گرم می‌شد؛ بنابراین روی همون چمن‌ها خوابم برد.

تا چشم باز کردم، دیدم دست و پاهام بسته‌س.

نگاهم روی امیر موند که توی تاریکی نشسته بود.

- چرا دست و پام رو بستی احمق؟

چیزی نگفت که شروین داخل اومد. با تعجب داشتم نگاه می‌کردم که

اسلحه رو آورد بالا و شلیک کرد.

دنیا: صبا! هوی صبا.

با وحشت نگاهی به اطراف کردم.

پری: خوبی؟

سری تکون دادم.

- چی شده کبک‌تون خروس می‌خونه؟

پری مثل دیوونه‌ها دست‌هاش رو تکون داد و ادای خروس رو درآورد.

- میگم که، از اون روز که اومدیم این‌جا همتون دیوونه شدید.

صبر کن؛ چرا من این جام؟ چه جوری اومدم تو اتاق؟

- جناب جیمز باند بالا آوردت.

اخمی کردم. دخترا بیرون رفتن و من کت مشکی با شلوار جذب پوشیدم.

در آسانسور باز شد که با این یارو روبه‌رو شدم؛ اما بی‌توجه داخل رفتم.

- نیاز نبود منو بیاری بالا.

خونسرد نگاهی بهم کرد.

- حالا که دیگه آوردم.

چشم غره‌ای رفتم.

- امروز دخترا و پسرا نمیان. تو باهام به جاشون میای.

- کجا؟

- شرکت.

سری تکون دادم.

وارد سالن شدم و نگاهی به اطراف کردم. با دیدن مامان که با پسرا گرم

گرفته بود عصبی شدم. دوست داشتم بزخم یکی رو داغون کنم. با دیدن

ملودی که با تمسخر نگاهم می‌کرد، لبخندی شیطانی زدم.

چی بهتر از این عفریته!

ملودی: چیه؟ چرا اون جوری نگاه می‌کنی دختره‌ی خل؟

- تو چشمات کوره به من چه؟

- بیا کارت دارم.
- دنبالش رفتم و اون یه گوشه پشت دیوار وایساد. منم دست به سینه نگاهش کردم.
- به امیر نباید نزدیک بشی.
- ببخشید؟
- آره، همینیه که هست، حد خودت رو بدون.
- عجب.
- اون یه شرکت بزرگ داره؛ ولی تو چی به هم می‌خویرد؟
- زد زیر خنده و ادامه داد
- تو یه بدبخت بیچاره‌ای که وقتی مدارک رو براشون بیاری می‌کشنت.
- نزدیکش شدم و پوزخندی زدم
- من یه دخی خطرناکم که اگه زیادی زرزر کنی بد می‌بینی.
- تهدید می‌کنی؟
- نه، قول میدم!
- با نفرت نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد
- بلای بدی سرت میارم.
- لبخندی زدم و گفتم:
- موفق باشی.

دیگه وقت رفتن بود.

من: مامان ما رفتیم. مراقب خودت باش.

- تو هم به سلامت.

بعد از خدافظی رفتیم و توی ماشین نشستیم.

امیر جلوم با ژست خاصی نشسته بود و با اون چشمای مرموزش نگاهم می‌کرد.

وارد شرکت که شدیم، همه برامون بلند شدن. صدای چندتا از دخترایی که اون اطراف نشسته بودن رو شنیدم:

- میگن شرکت خودش نیست برای یکی دیگه‌اس.

- آره؛ میگن برای یه دختره‌اس. وای خیلی معروفه؛ شعبه‌ی بعدیش کجاست؟

دیگه وارد آسانسور شدیم و صداشون رو نتونستم بشنوم.

دستم رو بالا آوردم و خونسرد نگاه سردی کردم؛ اما پشت این نگاه هزارتا حرف بود.

به سیگارش اشاره کردم که خودش فهمید و ته سیگارش رو دستم فشار داد. دیگه احساس سوزش نکردم؛ چون عادت کرده بودم.

دقیقا مثل قلبم که شکست و درد داشت؛ اما از اون به بعد دیگه هر کی قلبم رو شکوند درد نداشت؛ چون عادت کردم.

امیر داخل دفترش رفت. منم داشتم اطراف رو نگاه می‌کردم. یه طبقه رفتم بالا و دیگه آخرین طبقه بود که صدای جیغی اومد.

از پله‌ها بالا رفتم و نگاهم رو در نیمه باز موند. خیلی آهسته و آرام در رو باز کردم که صدای دختره بلندتر شد

- ولم کنید! از جونم چی می‌خواید آشغالا؟

نگهبان: زیادی زر بزنی زبونت رو بریدم؛ حالیه؟

نگهبان‌ها بیرون رفتن. یواشکی به سمتش رفتم و اون با ترس بهم زل زد.

من: نترس من نجات میدم، فقط لطفاً ساکت باش.

سری تگون داد. دستش رو گرفتم و به بیرون دویدیم. سوار آسانسور شدیم و من طبقه‌ی همکف رو زدم.

تا در باز شد، کارتم رو آوردم بیرون.

- این کارت رو رئیسم بهم داده. اونقدری هست که باهاش یه بلیط بخری و بری پیش خانوادت.

گریه‌اش شدت گرفت، پرید بغلم و گفت:

- من نمی‌شناسمت؛ ولی امیدوارم به هر آرزویی که می‌خواهی برسی.

نگاهی طولانی کرد و دوید. تا موقعی که از دیدم ناپدید شد.

هی روزگار...

سریع بالا رفتم تا متوجه نبودن من نشن. وسط راه کارل رو دیدم.

- چه طوری گل پسر؟

خندید و گفت:

- به خوبیت، نظرت چیه فردا بریم بیرون؟

- اهوم، فکر خوبیه.

- پس فردا ساعت هفت به این آدرس بیا.

کارتی رو دستم داد.

- باشه حتماً

- باشه، فردا می بینمت. مراقب خودت باش خانم کوچیک.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو هم مراقب خودت باش آقا بزرگ.

موبایلم رو در آوردم و شماره‌ی امیر رو گرفتم. البته از دور هم داشتم نگاهش می کردم.

امیر: چیه؟

- دخی شیطون صحبت می کنه.

- باز که تویی

- کت و شلوار جدیدت خیلی بهت میاد.

یهو سرگردون اطراف رو نگاه کرد.

- دنبالم نگرد، اگه تونستی پیدام کن.

- پیدات می کنم، هر جور شده پیدات می کنم.

- خوبه؛ مواظب اون دختره هم باش.
- سکوت کرد. فکر کنم منتظر بود بگم.
- صبا رو دیگه!
- ریزرین خندیدم.
- اونو از کجا می‌شناسی؟
- می‌دونی چیه؟
- با لحن مرموزی ادامه دادم
- من اون رو بهتر از تو می‌شناسم. بهتر از هرکی که توی این دنیا هست.
- آخرش می‌میری.
- حوصله‌ی چرت‌گفتنات رو ندارم، بای جیمز باند جون!
- گوشی رو قطع کردم و زدم زیر خنده.
- وقتی رفتم پیشش، نگاهی بهم کرد.
- چیزی شده؟
- سری به علامت نه تکون داد.
- وسایلش رو جمع کرد و از شرکت خارج شد. تندتند عین جوجه اردک‌ها دنبالش رفتم.
- سوار ماشین شدیم و به عمارت برگشتیم. دویدم تو باغ و آسو در رو باز کرد.

من: اهالی خانه ما آمدیم.

مامان چشم غره‌ای رفت و گفت:

- زلزله اومد.

- ایش مامان!

- یامان.

شاهرخ خان لبخند کم رنگی زد.

مامان رو کنار کشیدم و گفتم:

- خوب با شاهرخ جون گرم گرفتی.

- بس کن صبا.

- مواظب باش یهو سردت نشه؛ چون بدجور یخت می‌زنه مامی.

اخمی کرد و رفت.

همه نشسته بودیم و با دخترا داشتیم نقشه می‌کشیدیم.

ملودی: بازم که تو این جایی!

امیر: این حالا حالاها این جا هست.

نمی‌دونستم ازم دفاع کرده یا مسخرم کرد.

- پشت این عفریته رو هیچ کس نباید بگیره!

پری: عفریته جد آبادته!

- تو چی میگی بابا؟

شاهرخ خان: بسه، با هر دوتاتونم.

همون جور که به سمت آسانسور می‌رفتم گفتم:

- خدا روزی رو نیاره که یه دو هزاری فکر کنه تراوله!

داخل اتاق رفتم و مشغول طراحی شدم. در با شدت باز شد و امیر داخل اومد.

من: به تو در زدن یاد ندادن پسرهی چلغوز؟!

- ببر صداتو! این جوری با من حرف نزن.

اخمی کردم و امیر گفت:

- فردا ساعت ده سالن ورزش باش.

واو! مگه این جا سالن ورزش هم داره؟

- باشه.

سری تکون دادم که گفتم:

- صبر کن!

برگشت نگاهی بهم کرد.

- اتفاقی واست افتاده؟

- چه اتفاقی؟

- آخه از پاشا خیلی بدت میاد و گفتم نزدیک کارل نشم

نگاه سردی کرد، روی تخت نشست و پوزخندی زد:

- بچه بودم که وارد باند شدم؛ چون یه روز که اومدم خونه، مامانم تکه تکه شده بود.

ناباور نگاهش کردم که لب زد:

- بهش بدجور آسیب زده بودن. آدمای پاشا این کارو کردن.

- من... من فکر می کردم چند سال پیش داخل باند اومدی!

نیشخندی زد:

- ولش؛ مهم نیست!

پس جیمز باند هم یه روزی آدم خوبی بود.

در رو باز کرد. تا خواست بره گفتم:

- خودکشی!

وایساد؛ ولی برنگشت.

- گفتمی چه جوری ته خط رو دیدم؛ چون می خواستم خودم رو پایین بندازم.

با قیافه‌ی خونسرد؛ اما چشم‌های متعجب نگاهم کرد.

- آره دیگه... این جوریا شد.

لبخند محوی زد و رفت بیرون.

الهی بمیرم چه قدر زجر کشیده.

اوجدان: چی شده قربون صدقه‌ی این یارو میری؟

- ایش گمشو. گمشو حوصله‌ی تو یکی رو ندارم.

- باشه بابا؛ بای]

هی...

من این‌جای زندگی رو اصلاً دوست ندارم. خدا به خیر کنه! دیگه بقیه‌اش
چی میشه؟

توی باغ مشغول راه رفتن بودم که نگهبان‌ها گوسفندی رو آوردن.
با تعجب گفتم:

- گوسفند برای چیه؟

- آقا گفتن دم رفتنی سر بیرن.

الهی بمیرم! این که خیلی پشمالو و کیوت بود.

وارد خونه شدم و به سمت شاهرخ خان رفتم.

- میگم اون گوسفند بنده خدا رو چرا می‌خواین بکشین؟ گناه داره

به چشم‌هایش نگاه کردم که با این که نقاب داشت؛ اما بدجور خودنمایی
می‌کرد. چشمای تیل‌های که سبز آبی بود.

بی‌اهمیت بلند شد و به نگهبان گفت دست به کار بشه. پسرا اومدن؛ ولی
من دل دیدنش رو نداشتم. همون موقع سگ ژرمنی که اون‌جا بود از
وسط کفشام گذشت و پام به ابعاد صد و پنجاه متر باز شد! جیغ بلندی
زدم

- ای پدر س... ایش! سگِ پدر! این سگِ کدوم خرپه؟

همون موقع گوسفند فرار کرد. از لا به لای دخترا رد شد که جیغشون شدت گرفت.

ساتیار: بابا گوسفنده!

شاهرخ خان با اخم گفت:

- این همه کار برات کردم که بهم بگی گوسفند!؟

من: اسکولا گوسفند در رفت!

امیر با جدیت دنبالم اومد. در عمارت رو باز کردم و شروع کردم به دویدن. حالا پسرا و دخترا برای رسیدن به گوسفند می‌دویدن و منم می‌دویدم تا از دست امیر خلاص بشم. من زودتر از این جماعت به گوسفند می‌رسیدم. از اون جایی که سرعتم زیاد بود و کتونی پام بود، داشتم به گوسفند می‌رسیدم.

امیر: وایسا! وایسا!

- یه بَع بگو بکش عقب!

ساتیار: ماشاءالله تیزپا!

گوسفند به جاده رسید. آخه عمارت دور از شهر بود.

پری: صبا... وایساد.

- گوسفند... مراسم.

نفس کم آوردم؛ اما ادامه دادم.

- امروز که، گند زدم به، همه چیز...

سامان: آخه چرا هيچ ظرافت؛ زنانه‌اي نداری تو؟ اين همه نر خر اين جا هست. حتماً تو بايد

احساس مسئوليت کنی آخه الاغ؟

بی‌توجه دویدم، دم گوسفند رو گرفتم و روش پریدم. بچه‌ها وایسادن.

دنیا: خاک بر سرت! نگاه چه جوری بغلش کرده!

اخمی کردم و به عمارت برگشتیم.

داستان رو برای مامان تعريف کردم که مرده بود از خنده.

شاهرخ خان: بسه ديگه! بايد بریم؛ تمرین دير شد.

سری تگون دادیم. منم بوی پشگل می‌دادم و رفتم لباسام رو عوض کردم.

آسو لباسی رو برام آماده کرده بود. تیشرت ورزشی و شلوار ورزشی تنگ.

موهام رو بالا بستم و با دخترا بیرون رفتیم. پسرا هم لباس ورزشی

پوشیده بودن که عضلاتشون رو می‌شد دید. پری و دنیا غرق اونا شدن.

سرفه‌ای کردم و زدم پس کلشون.

شاهرخ خان: نکته‌ی اول، قدرت و استقامته که می‌خوايم حرکات رزمی

رو یاد بگیريم.

پری با ساتیار، دنیا و سامان هم باهم. البته منم با جیمز باند جون.

از کمرم رو محکم گرفت.

- چی کار می‌کنی؟

دم گوشم گفتم:

- سعیات رو بکن.

شروع کردم به تقلا کردن؛ اما از اون جایی که یه چیزایی بلد بودم، با آرنج توی سینهش زدم. بعد سرم رو کج کردم و شونهش رو گاز گرفتم. یکمی فاصله گرفت و دستش آزاد شد.

نیشخندی زد و گفت:

- وحشی!

- خودتی.

داشتم به سالن نگاه می‌کردم که یه قسمتش کفش‌های باله رو دیدم. نگاهم می‌خکوب اون جا شد. یادمه یه روزی آرزوم بود کفش‌های پوینت (مخصوص باله) داشته باشم.

هی...

پری: صبو!

نگاهی بهش کردم که به پسر اشاره کرد. مشکوک نگاهم می‌کردن. یعنی تو این خونه من اگه یه لحظه برم تو فکر، اینا به همه چیز مشکوک میشن؛ ایش!

داخل باغ رفتیم. به درختی اشاره کرد گفت:

- به اون بزن!

اسلحه‌ای دستم داد و من لبخند دندون نمایی زدم.

پری: هوی! قیافه‌ی رو اون جواری نکن شبیه قاتل‌ها میشی.
چشم غره‌ای رفتم. شاهرخ خان پشتم وایساد و دستم رو بالا آورد.
شاهرخ خان: اول نشونه بگیر.
نشونه گرفتم که بوی عطرش زیر بینیم پیچید. لبخندی روی لبم اومد و شلیک کردم. اسلحه رو پایین آوردم که دقیقاً به درخت خورده بود.
ایول!
دخترها هم هر کدوم یه تیر زدن.
امیر: تمومه، می‌تونید برید.
یهو انگار چیزی یادم اومده باشه، به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت مونده تا شش.
سریع دویدم توی اتاقم. یه یقه مردونه‌ی مشکی با زنجیر دور کمرش پوشیدم و شلوار لش.
موهام رو باز گذاشتم و رفتم بیرون.
من: من رفتم.
شاهرخ خان: کجا؟
من: با کارل میرم بیرون.
اخمی کرد و من سریع گفتم:
- که در مورد شروین هم بیش‌تر بفهمم.

سری تکون داد و گفت:

- راننده منتظرته.

برگشت و دوباره با مامان گرم صحبت شد.

با عصبانیت توی ماشین نشستم.

آقای چراغی که بعضی وقتا به اشتباه می‌گفتم مهتابی، به آدرسی که دادم رفت و جلوی رستوران بزرگی نگه داشت. فرش قرمزی روی پله‌ها پهن کرده بودن. رفتم داخل و نگاهی به اطراف کردم که کارل رو دیدم. به سمتش رفتم.

من: سلام چه طوری؟

- سلام خانم خوش اومدی.

نشستم که اشاره کرد بیان. خودش اسپرسو سفارش داد و منتظر من شد.

- قهوه.

مکث کردم و گفتم:

- تلخ.

سری تکون داد.

- خوب چه جوری وارد باند شدی؟

- خب من با پری دزدیده شدم و شاهرخ خان مارو خرید.

- که مدارک رو بیاری درست؟

این از کجا می‌دونست؟ نه؛ نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم.

- نه، که... ام...

یهو ناخودآگاه گفتم:

- به خاطر این که دنیا و سامان از هم خوششون میاد و قراره ازدواج کنن. ماهم به همین هوا موندیم و قراره بریم ترکیه.

سری تکون داد و گفت:

- چه خوب.

لبخند مسخره‌ای زدم.

- آره خیلی خوبه، راستی مدارک چیه؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- بگم به کسی نمیگی؟

مشتاق گفتم:

- نه بگو!

- مدارک تو خونگی شروینه. مدارک یکی از رازهای بزرگ شاهرخ خان رو نشون میده و تنها برای نابودی شاهرخ می‌خوان مدارک رو به دست بیارن.

- شرکت چی؟

- شنیدم شرکت مال یه دخترس. خیلی دوست دارم یه روز باهاش ملاقات کنم؛ ولی خب خودش از هیچی خبر نداره.

توی دلم داشتم بهش می‌خندیدم. کجای کاری؟ اون از تو بدبخت هم
جلوتره.

- چه جالب!

- قهوه‌ات رو بخور.

لبخندی زدم، فنجون رو توی دستم گرفتم و کوفت کردم.

توی باغ نشسته بودم و روی تاب طراحی‌م رو کامل می‌کردم.

امیر: چی شد؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- هیچی؛ یکمی باهم صحبت کردیم.

اخمی کرد و گفت:

- اون رو می‌دونم چی بهت گفت؟

- هیچی؛ درمورد شرکت و اینا...

پک عمیقی به سیگارش زد و به نرده‌ها تکیه داد.

- هلم بده!

پوفی کشید و تاب رو هل داد.

- نکش!

منتظر نگاهم کرد که به سیگارش اشاره کردم.

- چه طور خودت اون روز می‌کشیدی؟

ایش! چه قدر فضول!

دودش رو توی صورتم فرستاد که به سرفه افتادم.

- دیوونه.

همون جور که به سمت عمارت می رفت داد زد

- خودتی.

چشم غره‌ای رفتم و طراحی رو ادامه دادم.

چکمه‌های بلند و لباس مخصوص سوارکاری رو پوشیدم. قسمت پشت عمارت رفتم که شاهرخ خان رو دیدم. روی بازوش اسامی عجیب غریبی رو تلو کرده بود که اگه می‌خواستم بخونم تا صبح طول می‌کشید.

من: صبح بخیر.

سری تکون داد و گفت:

- صبح بخیر.

- اوم؛ اسب قشنگیه.

آروم نوازشش کردم.

- می‌خواهی یه دور باهاش بزنی؟

- نه نمی‌تونم

بی‌خیال گفت:

- پات رو بذار این جا.

با کمکش سوار اسب شدم.

- اسمش چیه؟

- لوسی.

لوسی شروع به راه رفتن کرد. نم‌نم خودم هدایتش کردم و سرعتش
بیش‌تر شد.

وقتی وایساد و دست شاهرخ خان رو گرفتم و پایین اومدم.

شروع کردیم به راه رفتن.

- کی می‌ریم ترکیه؟

- فعلاً مهمون داریم.

- مهمون؟!!

سری تگون داد و رفتیم داخل عمارت که صدای پسربچه‌ای با زنی اومد.

آسو: آقا ایشون خواهرم هستن.

یه زن سی‌ساله با پسربچه‌ی بانمک حدود پنج ساله.

با لبخند نگاهی بهم کرد:

- نگار هستم. تعریف‌تون رو از آسو شنیدم.

من: خوشبختم عزیزم.

با دخترا هم سلام عليك كرد كه يكي لباسم رو كشيده. با تعجب به پايين نگاه كردم. موهاي خرمائي با لپاي قرمزي داشت. واي لپاي امير هم خيلي خوب بود.

لبخندي زد و گفت:

- من البرزم؛ جنابعالی؟!

روي زانو نشستم و گفتم:

- بنده هم صبام

لبخند شيريني زد و گفت:

- هم اسمت قشنگه هم خودت.

با دهن باز داشتم بهش نگاه مي كردم. برگشتم كه پسر رو بهت زده ديدم.

- عجب بچه ي فجيهي!

پري: ايش! حالا انگار چه قدر قشنگي.

داخل اتاق رفتم كه ديدم يكي داره دنبالم مياد. مثل جت داخل اتاقم اومد.

من: چرا مياي دنبالم؟

نشست روي تخت و گفت: اون مردك خيلي خله!

- كي؟

- امير.

اینو باهاش موافق بودم.

- بابات کجاست؟

نگاه مظلومی کرد و گفت:

- من بابا ندارم.

رفتم سمتش و محکم بغلش کردم.

- منم بابا ندارم.

نگار: البرز بیا مزاحم خاله نشو!

در حالی که به طرف در می‌دوید داد زد

- مزاحم زنم شدم؛ چیه مگه؟!

تا در رو باز کرد، خورد به امیر و افتاد. امیر البرز رو یهو روی کولش انداخت و پایین برد.

من: هوی! اذیتش نکنیا!

امیر بی‌توجه راه خودش رو ادامه داد.

دختر هجوم آوردن تو اتاق.

من: وا چه‌تونه؟

دنیا: به نظرت بعد این اتفاق‌ها چی میشه؟

- ازه کجاشو دیدی! اول باید بریم ترکیه. بعد دنبال شروین بریم. بعد داخل خونه‌ش باید بریم. بعد باید با پسرا بریم جاسوسی. بعد تازه باید

ببینیم مدرک کجای خونه هست. بعد حالا رمز رو باید پیدا کرد. بعد باید
باند رو دستگیر کرد. هوف!

پری: کی میره این همه راه رو!

رفتیم پایین و سر میز نشستیم. مشغول خوردن غذا شدیم که متوجه نگاه
ساتیار به پری شدم.

فرض کن مثل فیلمها عاشق هم بشن؛ اما اینا خلافکارن. اون موقع که
بیفتن زندان چی میشه؟

امیر چی؟ جیمز باند جونم چی؟

البرز ناراحت نشسته بود.

من: چی شده بچه؟

- هیچ کس باهام بازی نمیکنه.

ساتیار: ماهم کسی باهامون بازی نمیکرد.

من: به جاش بزرگ شدی روزگار باهات بازی میکنه.

مامان زد به پام.

یه گوشه رفتم و شماره‌ی امیر رو گرفتم.

امیر: بنال.

- بی‌تربیت با همه خوبی غیر من!؟

- همینی که هست

- با اون صبای بیچاره هم یکم مهربون باش

- به تو ربطی نداره!

- نگران نباش پابه‌پات تا ترکیه میام.

- چی میگی؟

- از دور حواسم بهت هست.

- چی میگی؟

- زهرمار! خداحافظ.

قطع کردم و موبایل پرت کردم رو تخت.

ملودی داخل اومد.

ملودی: باید باهات حرف بزنم.

- بگو

- قضیه‌ی اون دختره رو شنیدی که همش به امیر زنگ می‌زنه؟

- نه

- ببین بهت هشدار میدم. تو کم بودی اونم اضافه شد. از امیر دور باش.

- خب خودش عاشقمه.

جیغ زد

- اون عاشق تو نیست!

لبخندی شیطانی زد

- از کجا معلوم؟ شاید شد.
- در رو با خشم محکم به هم کوبید.
- از اون جایی که حوصله نداشتم،
- البرز رو صدا زدم.
- البرز: بله؟
- بیا بخوابیم.
- لبخندی زد:
- کنار تو؟
- خفه ببینم بچه پروا!
- دراز کشیدم و البرز پرید بغلم.
- فردا پایه‌ی مردم آزاری هستی؟
- حالا کیو باید اذیت کرد؟
- پسرا.
- چشمام رو بستم و لبخندی شیطانی زدم
- حتماً، پایتم.
- البرز: بیدار شو صبا... صبا
- هوم چیه؟
- بیا بریم.

سری تگون دادم، یکمی آرایش کردم و پایین رفتم.
مامان با پسرا خیلی خوب شده بود. در حدی که قربون صدقه شون
می رفت و من شدیداً حرص می خوردم.
من: درود به همگی.

مامان: مثل خرس خوابیدی.

- ایش!

البرز: بیا دنبالم

بلند شدم و دنبالش رفتم که رسید به باغ و امیر که لب استخر وایساده
بود و با موبایل حرف می زد اشاره کرد.

لبخند شیطانی زدم و خیلی آرام جلو رفتم. بهش لگدی زدم که داخل آب
افتاد.

غرید

- می کشتمت!

البرز رو زدم زیر بغلم و دویدم. پیش آسو رفتم. صبحونه رو برام حاضر
کرده بود.

یواشکی به البرز گفتم:

- میگم تو چه جوری با اینا آشنا شدی؟

- از طریق آسو.

- البرز اگه چیزی می دونی لطفاً بهم بگو.

- من فقط می‌دونم همه دنبال مدارک و یه سری عکسا هستن.

عکس؟ عکس چی؟ چرا ماجرا هر لحظه پیچیده‌تر میشه؟

هی دوست دارم برم چند ماه یه‌جای دور بمونم. بعد از اون دوباره استارت بزنم و شروع کنم به جنگیدن.

امیر جلو اومد و نگاهی بهم کرد

- خوبی؟

- چه‌طور؟!

اشاره به زیر چشمم کرد. توی این چند روز که نخوابیده بودم حسابی گود شده بود.

- آره خوبم

سری تکون داد و رفت.

نیشخندی زدم و آروم گفتم:

- تا دروغ بعدی بدرود.

یهو باز دیدم جیمز باند جون اومد، دستم گرفت و کشید.

- چته هار شدی؟!

- که منو می‌ندازی تو استخر آره؟

خیلی با پرویی گفتم:

- آره.

توی چشمام نگاه کرد و تار مویی که جلوی صورتم بود رو کنار زد.

- با دم شیر بازی نکن!

لبخندی زد:

- من با خود شیر بازی می‌کنم.

سامان: بچه‌ها همه بیاین.

با صدای سامان به خودمون اومدیم و رفتیم دور هم جمع شدیم.

سامان: می‌خوایم جرات حقیقت بازی کنیم.

- بنده نیستم.

پری: اذیت نکن دیگه!

چشم غره‌ای رفتم. ساتیار بطری رو چرخوند که به من و خودش افتاد.

- کدوم؟

- حقیقت.

- کسی رو دوست داری؟

سری تگون داد و من لبخند شیطونی زدم

- کی؟

- قرار شد یه سوال بپرسی.

بطری افتاد به سامان و دنیا.

- جرات یا حقیقت؟

- جرات

- باید دیگه مزاحم من نشی. دم به دقیقه نیای تو اتاق من...
جملات بعدیش رو با جیغ داشت می‌گفت که از هم جداشون کردیم. اینا هم که همه‌ش باهم دعوا دارن.

بطری چرخید. این بار من و جیمز باند.

امیر: کدوم؟

- جرات

- خودت رو بنداز تو استخر.

سری تگون دادم، بلند شدم و رفتم بیرون. همیشه از عمق زیاد و دریا یکم ترس داشتم؛ ولی این دیگه عمقش اون قدری زیاد بود که اگه بری تو آب دیگه به چوخ رفتی.

آخرین لحظه صدای دنیا رو شنیدم که داد زد:

- صبا! تو مگه شنا بلدی؟

چشمام گرد شد و تازه فهمیدم؛ ولی دیگه دیر شده بود.

صداها نامفهوم شد آخرین لحظه فقط دستم کشیده شد و هیچی نفهمیدم.

آروم لای چشمام رو باز کردم. عطسه‌ای کردم. به سرفه افتاده بودم و سینه‌م خس‌خس می‌کرد.

رفتم پایین به هوای این که آب بخورم. داخل آشپزخونه رفتم. آسو و نگار
با دیدنم تعجب کردن.

آسو: خانم حالتون خوبه؟

- آره خوبم، فقط یکم آب می‌خوام.

سری تکون داد و لیوان آبی به دستم داد. البرز خواست سمتم بیاد که
جلوش رو گرفتم.

- فکر کنم سرما خوردم؛ نیا جلو بچه!

یه قهوه درست کردم و بی‌سر و صدا داشتم بالا می‌رفتم که صدای پری
رو شنیدم.

پری: صبا حالت خوبه؟

برگشتم که نگاه همه روم زوم شد.

- فکر کنم سرما خوردم؛ میرم استراحت کنم.

مامان با عجله به سمتم اومد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

مامان: تب داری!

- ایش! مامان خوبم

بالا رفتم؛ ولی یهو سرم گیج رفت، لیوان از دستم افتاد و سوزشی توی پام
احساس کردم.

آماده‌ی افتادن بودم که دستی کمرم و پام رو گرفت. روی هوا معلق بودم
و بی‌حال گفتم:

- بذارم زمین

اخمی کرد و گفت:

- تقصیر خودم بود؛ خودم هم درستش می‌کنم

- مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟ معجزه!؟

اخمی کرد و من روی تخت دراز کشیدم. وسایل کمک اولیه رو در آورد. شیشه رو از پام کشید بیرون که ناله‌ای کردم. اگه مریض نبودم، قدرت این رو داشتم که بکشمش.

به تک‌تک کارهایش زل زده بودم. پتو رو روم کشید و زمزمه کرد

- استراحت کن.

خودشم رفت. نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم رویا پردازی کنم.

با جیغ بلندی که کشیدم از خواب پریدم. وای بازم کابوس؛ یکمی جابه‌جا شدم که امیر رو دیدم. خیره تو تاریکی نگاهم می‌کرد. با صدای ضعیفی گفتم:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

- مراقبت!

- پس بقیه کجان؟

- مثل این که الان نصف شبه و همه باید خواب باشن.

آروم دراز کشیدم و گفتم:

- پس تو چرا بیداری؟

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت.

- آب

بلند شد، داخل لیوان برام آب ریخت و دستم داد.

یکمی خوردم و کنار گذاشتم.

- حالا بهتره بری.

پتو رو روم انداخت و گفت:

- حالاحالاها باید تحمل کنی.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- تا هر وقت که خوب شدی.

- بدبخت زیر چشمات گود شده!

نیشخندی زد و هیچی نگفت.

به سمت بالکن رفت، سیگارش رو طبق معمول در آورد و مشغول شد. به

سقف خیره بودم و فکر می‌کردم.

بعد از چند دقیقه داخل اومد.

- بهتره بری

- نه؛ باید یه چیزی بخوری. صبر کن!

پایین رفت و بعد از چند دقیقه داخل اومد. به ظرف نگاه کردم که داخلش

سوپ بود. قاشق رو پر کرد و دم دهن مبارکم آورد.

دهنم رو باز کردم و خوردم که صورتم مچاله شد.

- چرا قیافت رو کج کوله می‌کنی؟!

- تلخه، ایش!

- به درک کوفت کن.

- نمی‌خوام...

عصبی غرید

- اگه بخوای بازم لج‌بازی کنی عصبی میشم!

دیگه واقعاً جون نداشتم که جوابش رو بدم، فقط سکوت کردم. وضع منو که دید، سرش رو با تاسف تکون داد و کاسه رو کنار گذاشت.

- تو عاشق ملودی‌ای؟

- نه!

اون قدری قاطع و محکم گفت که کپ کردم.

- پس چرا باهاشی؟

- من با اون نیستم

- عاشق دختر دیگه‌ای هستی؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره.

ایشی گفتم و ترجیح دادم بخوابم. چشمام رو بستم و بدون توجه به امیر به خواب رفتم.

با صدای چند نفر بالا سرم بیدار شدم. نگاه کردم که مامان و دخترا رو دیدم.

مامان: الهی بگردم؛ ببخشید بیدارت کردم

- بیدار بودم.

مامان گفت:

- شاهرخ خان و پسرا می‌خوان ببینت.

- باشه

منتظر موندم که اول شاهرخ خان با یه پیراهن مردونه‌ی سفید که ماشاءالله بزخم به تخته با اون زنجیر گردنش شبیه جوونا شده بود. پسرا هم پشت سرش اومدن.

شاهرخ خان: حالت بهتره؟

به زور لبخندی زدم که کلا خیلی ضایع بود. زیاد بلند نتونستم حرف بزخم و آروم گفتم:

- ممنون.

سامان: زود خوب میشی.

به چهره‌ی خندانش و همین‌طور نگرانش نگاه کردم. این پسر خیلی مهربون بود. از اون دوتا هم بیش‌تر.

به ساتیار نگاه کردم و آروم دم گوشش گفتم:

- دوست منو هی اذیت نکن، ایش!

لبخندی روی لبش اومد گفت:

- از اذیت کردنش لذت می برم.

پری اخمی کرد و رفت بیرون.

شاهرخ خان: این چند روز هر وقت تونستی به شروین زنگ بزن و بگو
یکمی حالت خوب نیس. بعداً میبینیش.

سری تگون دادم که دنیا با ناراحتی گفت:

- الهی بگردم! نمی دونستم مریض میشی؛ این قدر مظلوم میشی.

به دنیا اشاره کردم که این قدر جو نده.

شاهرخ خان: ما دیگه بریم. خوب استراحت کن. میگم برات یه چیزی
بیارن.

- نمی خورم.

امیر: یعنی چی نمی خورم؟

نگاه مظلومی کردم و گفتم:

- آخه تلخه!

شاهرخ خان لبخند محوی زد و رفت؛ به پسرا نگاه کردم.

- باباتون شبانه روز با نقاب می خوابه اذیت نمیشه؟

سامان تک خنده ای کرد و گفت:

- با نقاب نمی‌خوابه، موقع خواب درمی‌اره.

آهانی گفتم و پسرا بیرون رفتن. دنیا موند.

من: از روز اول برام تعریف کن.

با تعجب نگاه کرد

- چیو؟

عطسه کردم و ادامه دادم

- کی نجاتم داد؟

- اون موقع که افتادی، امیر آوردت بیرون. نفس نمی‌کشیدی که...

- نیاز نیست بقیه‌اش رو بگی.

چشم غره‌ای رفت. منم بی‌کار به دیوار روبه‌روم نگاه کردم.

هی...

با صدای رعد و برق از خواب پریدم.

لعنت بهش. یه بار که با نور خورشید بلند میشم، یه بار با اهالی خونه،

الان هم که با رعد و برق.

با رعد و برقی که زد، با اون حال دوییدم و داخل آسانسور رفتم. همون

موقع برق‌ها رفت و آسانسور وایساد.

جیغ بلندی کشیدم و همه رو صدا زدم. نیم ساعت بود کف آسانسور

نشسته بودم و این برای کسی هیچ اهمیتی نداشت.

آسانسور یهو تگون خورد. تا در باز شد، به یک نفر خوردم.
نگاهی به روبه‌روم کردم که چشمای براق امیر رو دیدم. توی اون تاریکی
دوباره بهم نفوذ کرده بود.

دستم رو گرفت و به اتاقم برد.

امیر: صدات رو شنیدم، به نگهبان‌ها گفتم آسانسور رو درست کنن.

روی تخت دراز کشیدم که باز رعد و برق وحشتناکی زد.

- میشه نری؟

سری تگون داد و دستم رو گرفت. تا چند ثانیه نگاهش کردم که آرام
چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح داشتم می‌مردم، سرفه می‌کردم و پتو رو چنگ زدم. به سمت در
رفتم که افتادم. در باز شد و شاهرخ خان داخل اومد. کمرم رو گرفت،
بلندم کرد و رو تخت گذاشت که با اون حال اخم پررنگی کردم. امیر داخل
اومد.

شاهرخ خان داد زد:

- پسرا کدوم گوری رفتید؟

دیگه نم‌نم داشتم می‌مردم که احساس کردم راه نفسم باز شد.

آروم چشمام رو باز کردم که دکتر تقریباً میان سالی رو دیدم؛ ولی
نمی‌دونم چرا هرکی رو که دیدم انگار خیلی جوون‌تر بود.

لبخندی زد

- مشکلی پیش نیومده برات؟

- مثلاً چه مشکلی؟ شهاب سنگ می‌خواد بخوره بهم؟

امیر اخمی کرد و اشاره کرد دهنش رو ببند. منم دهنم رو بستم.

با دیدن آمپول جیغ بلندی زدم.

پری: چی شده؟

به آمپول اشاره کردم که دکتره تک خنده‌ای کرد و گفت:

- تا سه بشماری تمومه.

به سه نرسیده تموم شد. نفس آسوده‌ای کشیدم. دکتر چندتا دارو داد و رفت.

البرز داخل اومد و گفت:

- حالت خوبه؟

سری تکون دادم که داد زد

- با زن بدبخت من چی کار کردین؟!

چشمام اندازه‌ی وزغ شد؛ ولی در عین حال از خنده ترکیدم.

- خیلی بلبل زبونی بچه!

پتو رو کنار زدم. حالم خیلی بهتر بود. پایین رفتم که همه با دیدنم تعجب کردن.

دنیا: خوبی؟

- بهترم.

رفتم حمام و دخترا اومدن کمکم.

[وجدان: فلجی مگه؟

- خب حس نداشتم. ایش!]

پری: ساتیار

- خب.

دنیا: داشت با یکی حرف می زد.

- خب.

پری: همین دیگه، گفت این هفته می ریم.

سری تکون دادم و رفتم بیرون. موهام خیس بود و حوصله‌ی خشک کردنشون رو نداشتم.

امیر داخل اومد و نگاهی به موهام کرد. با تاسف سری تکون داد و سشوار رو آورد. بعد بی توجه به غر زدن های من مشغول خشک کردن موهام شد.

- ولم کن!

مثل مشنگ ها داد زد

- چی؟

- اون لامصب رو خاموش کن. میگم ولم کن.
- اخمی کرد که موبایلش زنگ خورد، لبخندی زد:
- جانم ملودی؟
- ایش! این مگه این قدر لوس بازی هم درمیاورد؟
- یه نگاه مرموز بهم کرد و لبخند شیطانی زد.
- چشم.
- هلش دادم که بیرون بره.
- وقتی از اتاق من بیرون رفتی قربون صدقه برو؛ حالم به هم خورد.
- در رو محکم بستم و خودم رو روی تخت انداختم. زیر پتو خزیدم. به شروین زنگ زدم که سریع جواب داد.
- شروین: بله؟
- سلام خوبی؟
- سلام عزیزم، حالت بهتر شد؟
- آره بهترم.
- خداروشکر
- می‌خواستم بدونم تو کی میری ترکیه؟
- فکر می‌کردم شاهرخ خان بهت گفته.
- چرا... چرا گفته، فقط می‌خواستم بدونم تو کی میری؟

- من سه چهار روز دیگه میرم.

- آهان ببخشید مزاحم شدم.

- این چه حرفیه! مراحمی

- پس فعلاً.

- فعلاً.

یعنی چند روز دیگه باید ترکیه بریم؟

صدای بچه‌ای توی گوشم پیچید.

یه دختر بچه‌ی کوچولو که می‌خندید.

اون من بودم. منی که مثل الان نبودم. در آخر صدای گریه‌هاش اومد.

صدای زجه‌هاش...

بابا... بابا کجایی؟

با جیغ بلندی که کشیدم بیدار شدم.

به اتاق تاریک نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. پتو رو روی دوشم

انداختم و با سرگیجه ای که داشتم بیرون رفتم. یه صداهایی می‌اومد.

صدا از باغ می‌اومد. ملافه رو بیش‌تر دورم پیچیدم و با قدم‌های بی‌جون

خودم رو به صدا رسوندم. در انبار باز بود. پشت در وایسادم که چند تا

دختر رو دیدم. با تعجب نگاه می‌کردم. پسرا با شاهرخ خان؛ اونم این‌جا؟

یکی شون داد زد

- چرا دست از سر ما برنمی‌دارین؟

بقیشون زدن زیر گریه.

شاهرخ خان قدمی برداشت و گفت: کیوون!

یه یارو نزدیک شاهرخ خان شد و گفت:

- جونم آقا؟

- می‌خوام جون دادن این دختره رو ببینم.

باورم نمی‌شد! صدای جیغ و دادشون همه جا بود.

بغض کردم، آخه این دخترا چه گناهی کردن؟ جهنم که میگن این جاست.
یه لحظه سرفم گرفت و دویدم. داخل آشپزخونه رفتم. دنبال قرص‌ها
می‌گشتم. یه لیوان آب خوردم؛ ولی تمومی نداشت. انگار صدام رو شنیدن
که داخل اومدن.

ساتیار: حالت خوبه؟

بی‌اهمیت به اونا که با نگرانی نگاهم می‌کردن، سه‌تا قرص با هم بالا
انداختم. دستم رو دو طرف میز گذاشتم و سرم رو پایین انداختم. ی کمی
آب خوردم که بغضم باهاش پایین بره. برگشتم که دیدم با چشم‌های
گرد شده نگاهم می‌کردن. شاهرخ خان مشکوک نگاهی بهم انداخت.

سامان: تو حالت خوبه؟

سری تکون دادم، از کنارشون رد شدم و بالا رفتم.

در اتاقم رو قفل کردم. وای خدایا این همه حجم از بدبختی و بیچارگی
مگه داریم؟

جلوی آینه وایسادم و به خودم خیره شدم.

- قول میدم همه چیز زود تموم بشه، طاقت بیار.

زیر لب آروم با خودم زمزمه می کردم

- ما چو ز دری پای کشیدیم، کشیدیم. امید ز هرکس که بریدیم، بریدیم.
دل نیست که کبوتر چو برخاست نشیند. از گوشه ی بامی که پریدیم،
پریدیم. رم دادن صید خود از آغاز غلط بود. حالا که رماندی و رمیدیم،
رمیدیم...

با اون خطم به جیمز باند زنگ زدم.

امیر: هان؟

- سلام قاتل سریالی چه طوری؟

- لقب جدید؟

- حال صبا چطوره؟

- به تو ربطی نداره!

- شنیدم سه روز دیگه میری ترکیه.

خنده ی عصبی کرد و گفت:

- خبرها زود زود می رسه، کی می خوای این بازی رو تموم کنی؟

- تو کی می خوای این بازی رو تموم کنی؟

- بازی دست من نیست.

عصبی یه گوشه رفته و داد زدم:

- پس دست کیه هان؟ دست کی؟

مکثی کرد گفت:

- دست خودشه!

- چی؟

مکث کردم. چی گفت؟

اون بی توجه به من قطع کرد.

یعنی چی؟

شاید یه دختری که دور اطرافش هست رو می‌گه.

یا مثلاً پری یا دنیا، چه می‌دونم اصلاً شاید... شاید

کلافه زدم تو سرم.

یا شایدم...

ناباور لب زدم: خودم!

نه، نه اصلاً! تک‌خنده‌ی عصبی کرد. یعنی واقعاً امکان نداره اون من باشم.

[وجدان: باید حقیقت رو بپذیری.

- نه امکان نداره!]

کاش می‌مردم خدایا! کاش...

پایین رفتم. همه‌ی سرها به سمت برگشت.

دنیا: بهتری؟

پری: حالت خوب شده؟

شاهرخ خان داشت در سکوت نگاه می‌کرد.

همین سکوت کردن‌هاش ترسناکه.

البته به علاوه‌ی امیر که اون کلاً همه چیش ترسناکه.

لباسام رو عوض کردم.

پری و دنیا اشاره کردن که چته؟

می‌خواستم بگم نمی‌دونین که دیشب چیا دیدم؛ ولی ترجیح دادم نگم

چون استرس‌شون بیش‌تر می‌شد.

شاهرخ خان: وسایل‌تون رو جمع کنید که چند روز دیگه می‌ریم.

ملودی یه دفعه در رو باز کرد و داخل اومد. آسو بهش چشم غره رفت.

من: بسم الله رحمان رحیم؛ اینم شیطان رحیم.

دختر زدن زیر خنده.

ملودی: می‌بینم سنگولی.

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- به کوری چشم بعضیا

امیر دست ملودی رو گرفت، کشید و توی اتاق برد.

نمی‌دونم؛ یه حس بد داشتم. نه که حسودیم بشه؛ ولی...

هوف! نمی‌دونم.

رفتم توی اتاقم که مامان پیشم اومد

مامان: صبا

نگاه کردم که دیدم با چشمای اشکی بهم زل زده.

- وا مامان چته؟

- نگرانم.

یه لبخند زدم و گفتم:

- از چی؟ همه چیز زود تموم میشه؛. قول میدم.

- من که می‌دونم تو واسه دل خوشیم میگی.

- مامان به خدا اگه یه بار دیگه به شاهرخ خان نزدیک بشی خودکشی می‌کنم.

- زبونت رو گاز بگیر!

- همینی که هست.

- راستش...

- چی؟

- هیچی

دنیا وایساده بود و سامان هم نزدیکش بود، اینا چرا این قدر باهم خوب شده بودن؟

سریع اون مکان رو ترک کردم.

امیر یه دفعه جلوم ظاهر شد.

من: برو کنار

- این رو بدون اون جا مثل این جا نیست، متاسفانه طبق چیزهایی که شده باید پیشم باشی.

- چرا؟

کلافه گفتم:

- هم اتاقی ایم

با چشمای گرد شده گفتم:

- چی هم اتاق؟ مگه رفتیم زندان؟ باهم تو یه اتاق باشیم؟ اصلاً حاضرم تو پذیرایی بخوابم؛ اما پیش تو نه.

دستشو جلوی دهنم گذاشت.

- دو دقیقه ساکت شو فقط.

همین جوری به هم زل زدیم.

- چته؟

پوزخندی زد و گفت:

- پشت سرت

برگشتم که در توی دماغم خورد.

امیر رفت، خیلی برام آشنا بود. کارهاش، همه چیزش.
تا خواستم برم ملودی اومد.

بترکه که همش مثل سمج‌ها بهم می‌چسبه!
رو بهم گفت:

- چه غلطی داشتین می‌کردین؟
با تعجب نگاهش کردم.

- چی میگی؟

- فکر نکن چون دارین می‌رین دیگه منو نمی‌بینین.

- اِ خوش‌حال شدم دیگه نمی‌بینمت!

عصبی و شمرده‌شمرده گفت:

- اصلاً فکر نکن که می‌تونن امیر رو مال خودت کنی وگرنه دفعه‌ی بعد
می‌میری...

یه لگد محکم توی پام زد و رفت.

چشمام رو محکم بستم

- شاسگول!

در رو باز کردم و لباس‌هایی رو که می‌خواستم جمع کردم. بیش‌تر یه
لباس‌هایی رو برداشتم که خفن باشه و بتونم همه‌جا بپوشم.

کله م رو از اتاق بیرون بردم و با تعجب به امیر نگاه کردم، تیپ مشکی زده بود. گوشواره چرا انداخته؟ شاید از این گوشواره‌هاست که برای شنوده.

من: پسرم الگوها کو پس؟

یه اخم ترسناک کرد و گفت:

- ببر صدات رو!

شونه‌ای بالا انداختم و از پنجره پایین رو نگاه کردم. شاهرخ خان و پسرا داشتن می‌رفتن. یه فکری به سرم زد.

سوت بلندی زدم و دخترا با تعجب برگشتن نگاهم کردن. اشاره کردم بیان بالا.

پری: هان؟

- مامان کجاست؟

دنیا: پیش آسو.

- بیاین.

پری: دِ بنال لعنتی!

- اتاق شاهرخ خان.

یه لبخند شیطانی زدیم و بالا رفتیم.

دم اتاق وایسادیم و من دست گیره رو بالا و پایین کردم.

- قفله!

دنیا: پس چی کار کنیم؟

- کلید دست خودشه.

دستم رو دور گردنم حلقه و بالا رو نگاه کردم که چشمم به چیز براقی افتاد! زدم به پاهاشون که چشمای هردوشون برقی زد.

مامان: دخترا، دخترا

هل کردم و سریع دوتاشون رو تو اتاقم هل دادم و در رو بستم.

یه نگاهی به هم انداختیم.

- بعداً ترتیب شو می‌دیم.

دنیا: کی؟

- قبل رفتنمون.

سری تگون دادن که در با شدت باز شد. با کله زمین افتادم و دوتا پام هوا رفت.

مامان: خاک عالم! خوردی زمین؟ ببخشید.

- نه بابا مامان جون. با خاک یکسانم کردی.

دخترا غش‌غش می‌خندیدن.

- زهرمار

مامان: بیاین یه چیزی بخورین.

پایین رفتیم. من میل نداشتم و همون بستنی رو ترجیح دادم.

به آسو نگاه کردم.

من: آسو می‌خواستم یه چی ازت بپرسم.

یه نگاه مظلوم کرد و گفت:

- بفرمائید.

اومد پیشم نشست.

- چه جوری این‌جا اومدی؟

یه نگاه کرد و گفت:

- یتیم خونه.

همه باهم گفتیم:

-چی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- آره؛ تازه از یتیم خونه رفته بودم بیرون. داشتم از کنار یه خیابون با نگار

رد می‌شدیم که یه ماشین جلومون سبز شد.

- خب؟

با بغض گفت:

- بعد نفهمیدم چی شد که چندتا مرد دستم‌مون رو گرفتن و بی‌هوش

شدیم.

دختر هینی کشیدن.

- خب بعدش؟ بعدش چی؟

آسو: وقتی به هوش اومدیم، چندتا دختر کنارمون بودن. اونا تا دلشون میخواست ماهارو زدن. در نهایت آوردن مون این جا.

- آخه یعنی چی؟ کی؟ چی؟ کجا؟ اصلاً برای چی؟

آسو ناراحت گفت:

- هیچی؛ هیچی نمی دونم.

عصبی گفتم:

- یعنی چی که نمی دونی؟

- اونا نقاب زده بودن. نمی دونم کی بودن، فقط یه چیزی دارم.

هم زمان گفتم:

- چی؟

یه گردنبند از تو گردنش درآورد.

آسو: این گردنبندیه که از گردن یکی شون افتاد.

دخترها هجوم آوردن و کنارم نشستن. گردنبند رو دستم داد. تنها چیزی که نظرم رو جلب کرد، علامت عقاب و حکم بود.

زیر لب گفتم:

- یعنی...

آسو: چیزی شده؟

به هم نگاهی انداختیم. هر چی که هست واقعاً بده. احساس می‌کردم
گردنبند رو به جا دیگه هم دیده بودم.
آسو با تعجب بهمون نگاه می‌کرد.
من: هیچی نیست.

با دخترا داخل اتاق رفتیم، حدود چند دقیقه هنگ بودیم.
دنیا: باورم نمیشه! هیچی رو نمی‌تونم باور کنم!
پری: همه چیز مثل فیلم می‌مونه. به فیلم اکشن.
- چرا واقعاً هرچی جلوتر می‌ریم ماجرا پیچیده‌تر میشه؟
من: اولین کار، باور کن میرم اون دخترا رو آزاد می‌کنم.
- من میرم؛ چون نمی‌تونم دیگه تحمل کنم.

پری: راست میگه منم رفتم.

منم رفتم یکم ورزش کنم.

دستکش‌هامو دستم کردم. تا حالا بکس کار نکردم؛ ولی حالا امتحانش
ضرری نداره.

اولین مشتم رو به کیسه زدم.

افکار منفی رو جمع کردم و با خودم گفتم فرض کن این کیسه تمام
بدبختی‌ها و غم‌هاته.

مشتم دوم رو هم زدم؛ ولی دلم خنک نشد. محکم‌تر شروع کردم به زدن.

عصبی‌تر شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- از همه‌تون متنفرم.

لعنتی! لعنتی!

به جون کیسه افتاده بودم که صدایی متوقفم کرد.

امیر: بسه!

برگشتم که دیدم یه پاشو کج گذاشته و به چهارچوب در تکیه داده.

نفس عمیقی کشیدم و دستکش رو در آوردم.

پوزخندی زد و رفت.

داخل اتاق رفتم، شب شده بود.

تو بالکن بودم و مشغول سیگار کشیدن بودم، سردرد گرفته بودم. قرص

خوردم تا شاید حالم بهتر بشه.

پری داخل اومد.

نگاهش رنگ غم گرفت.

من: چی شده؟

- یه چیزی باید بگم.

- هوم؟

- دنیا.

- خب؟

کلافه گفت:

-ببین صبا بهش گفتم؛ اما عشق یهو میاد.

- عشق؟!!

سری تکون داد.

- پری.

مضطرب نگاهم کرد.

- عاشق سامان؟

لبش رو گاز گرفت و سرش رو تکون داد.

زدم زیر خنده که با تعجب نگاهم کرد.

یهو اخم کردم گفتم:

- یعنی چی که عاشق شده؟ انگار متوجه نیست؛ ما فقط اومدیم همه چیز رو تموم کنیم.

- نمی دونم والا. این جور یا شد.

- هی... باشه یه کاریش می کنیم.

سری تکون داد، در آخر نگاه کوتاهی کرد و رفت.

داخل بالکن رفتم، نگاهم به امیر افتاد. اونم سیگار می کشید و تو اتاقش بود. به نقطه‌ای زل زده بود؛ ولی انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد و برگشت. سریع به طرف دیگه‌ای نگاه کردم.

یعنی الان داره نگاه می‌کنه؟

[وجدان: نه پس بندری می‌زنه!

- مزاحم نشو.

- بی‌شعور من توام تو هم منی.

- یعنی چی؟

- یعنی من و تو یکی هستیم و من هوای تورو دارم. یعنی خودم هوای خودم دارم.

- هی ولش کن!

سرم رو برگردوندم که پنجره‌ی اتاقش تکون خورد.

لبخند محوی رو لبم نشست.

وارد آسانسور شدم و تصمیم گرفتم بالا برم.

یه صداهایی از اتاق مامان می‌اومد.

مامان: من نمی‌فهمم شما چی می‌خوااین؟ بهتره برید.

نگاهی به شاهرخ خان کردم؛ اما صداش رو نمی‌شنیدم.

با کاری که کرد چشمم از حدقه زد بیرون! نقابش رو در آورد و زمین انداخت.

یعنی چی؟

سمت مامان رفت. همون موقع دویدم و داخل اتاقم رفتم.

چه اتفاقی داره میفته؟

خودم تنها به یک جواب رسیدم.

نمی‌دونم...

تو یه جاده بودم، نور آفتاب اذیتم می‌کرد. یه نگاه کردم به ماشینی که به سمت می‌اومد. هی نزدیک‌تر می‌شد. در آخر محکم پرت شدم و لبه‌ی دره افتادم. شروین با بدجنسی سمتم اومد.

یه لبخند شیطانی زد و گفت:

- تو باختی...

جیغی زدم و با لگدی که زد از دره پایین افتادم.

سریع چشمام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم، صدای جیغ جیغ می‌اومد.

لباسام رو عوض کردم. رژلب مشکیم رو زدم و پایین رفتم.

ملودی رو دیدم که داره وقوق می‌کنه.

زیرلب زمزمه کردم:

- باز این عجوزه اومد.

من: سلام به همگی. باز چی شده اومدی این‌جا؟

پری کلافه سرشو تکون داد و دوتایی تکیه به دیوار دادیم.

- از اول صبح اومد. هی زر می‌زنه.

- اهوم. چه عری هم می‌زنه.

پری لبخند دندون‌نمایی زد.

امیر سرش رو گرفته بود و نفس‌های عصبی می‌کشید. شاهرخ خان هم قشنگ معلوم بود اعصابش داغونه.

- هوی عجوزه.

ملودی عصبی برگشت.

- عجوزه ننه‌ی..

مامان سرشو بالا آورد

- چیزی داشتی می‌گفتی؟

ملودی سری تکون داد

- هیچی؛ میگم عجوزه ننه‌ی فرانکیه!

- خدایا مرز خیلی زن خوبی بود. همین پسرش هم فرانکی به خودش رفت.

چشم غره‌ای رفت.

سامان: بس کنین دیگه، مگه بچه‌این؟

ملودی: به این بگو.

نگاهی بهم کرد.

نمی‌دونم با عصبانیت کدوم گوری رفت.

ساتیار: تو که می‌دونی این عجوزه‌س. چرا باهاش کل‌کل می‌کنی؟

- به من چه خب!

سه‌تایی تو باغ نشسته بودیم.

دنیا: به نظرتون تو اتاق پسرا چیزی هست؟

- شاید، دنیا!

نگاهی بهم کرد.

- واقعاً سامان رو دوست داری؟

خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

- تو چی؟

پری نگاهی بهم کرد.

- نخیرم.

داخل سالن رفتیم که کسی نبود.

- از نظر من که باید...

تا خواستم ادامه‌ی حرفم رو بگم، به دیوار تکیه دادم و یهو از پشت افتادم.

دختر دستم رو گرفتن و برگشتم.

من: پشمام حاجی! دریچه باز شد!

دنیا نگران گفت:

- من که می‌رم.

با تمام سرعت غیب شد.

من: تو میای دیگه؟

چشمکی زد و گفت:

- بریم.

توی یه سالن بزرگ رفتیم که تو هر قسمت یه اسلحه بود. از چاقو، نارنجک و اسلحه‌های مختلف بگیر تا چیزهای دیگه.

خیلی باحال بود.

من: وای بیا چندتاشو برداریم.

پری: عمراً! بس کن!

یه چاقو و اسلحه نارنجک برداشتم داخل لباسم گذاشتم.

با چشمای گرد شده گفت:

- نگو که با اینا می‌خوای بیای ترکیه!

- از کجا معلوم؟ شاید زدم شاهرخ خان و پسرا ترکوندم؛ منفجر شدن و رفتن رو هوا.

- خدایا! صبر، صبر.

داشتیم همه‌جا رو زیر رو می‌کردیم که مامان اومد.

مامان: دخترا کجایی؟

هول کردیم و سریع بیرون رفتیم.

- این... چه جوری بسته میشه؟

پری با مشت می‌زد:

- بسته شو جان جدت...

با مشت به در و دیوار می‌کوبیدیم.

یه لگد جانانه زدم که بسته شد.

پیش مامان رفتیم.

- این جاییم.

مامان: وسایل تون رو جمع کردین؟

هم‌زمان گفتیم:

- آره.

بالا رفتیم.

دختر رو صداشون کردم. دم اتاق شاهرخ خان وایسادیم.

من: قدم به کلید نمی‌رسه.

پری: دنیا بغلش کن.

از کمرم گرفتن و بالا بردن که دستم رسید. کلید رو برداشتم و نفس

عمیقی کشیدم. در رو باز کردم.

واو! یه تخت سلطنتی مشکی، کل وسایلیش مشکی و قهوه‌ای بود و بالا،

سر تختش علامت عقاب بود.

من: همه جا رو بگردید.

تمام کشوها رو گشتیم.

دنیا: بچه‌ها این جا رو!

پشت پرده، یه در بود. دست‌گیره رو بالا و پایین کردم.

پری: قفله که.

دور اطراف رو گشتم؛ ولی کلید نبود.

من: یه سری پرونده این جا هست.

به سمتم اومدن.

شروین، سی و خرده‌ای ساله اهل تهران. بزرگ شده‌ی ترکیه. دارای مالکیت ده زمین خالی و همچنین چند خونه در دبی.

پدر و مادر نداره، تک فرزنده و یه بانده قوی داره پر از آدم‌های حرفه‌ای. هدفش مدارکه؛ ولی متاسفانه هنوز دسترسی به مدارک نداره.

دنیا: پس چه طوری مدرک توی خونه‌شه؟

من: توی یه صندوق که رمز داره. یه رمز مخفی.

پری: بچه‌ها هیچی نیست. بیاین بریم.

رفتیم؛ ولی حسرت خوردم که نتونستم در اون جا رو باز کنم.

تو این چند وقته حالم بد بود..

قلب سیاه زخمی من.

به خودم اوادم و قلبم زخمی شده بود.

شکسته بود.

دیگه گریه نمی کرد.

دیدم مرده!

آدما کشتنش!

قلبم رو میگم؛ تبدیل به قلب مشکی شد.

یه فکر خوب به سرم زد. داخل اتاقم رفتم. تمام وسایلم رو بر داشتم و یه لباس مشکی پوشیدم. این چاقو هم به کار می اومد.

یه نقاب مشکی زدم و از پنجره ی اتاقم به بالکن امیر که فاصله اش باهام کم بود رفتم. دستم رو به نرده ها گرفتم. ملودی تو اتاقش بود. ایول!

آروم و بی سر و صدا رفتم. تا از آینه منو دید، خواست جیغ بزنه که جلوی دهانش رو گرفتم و چاقو رو زیر گردنش گذاشتم.

من: جیک بزنی کشتمت. دستم رو برمی دارم دیگه خوددانی.

دستم رو بر داشتم که گفت:

- تو... تو کی هستی؟

- زر نزن بشین.

با ترس و لرز نشست. تمام موهایش رو به هم ریختم و صورتش رو خط ختی کردم.

- بکپ.

دست و پاهاش رو به تخت بستم و روی آینه نوشتم:

- اینم سورپرایز.

پایینش هم نوشتم دخی شیطون!

به جیغ زدن‌های ملودی توجه نکردم و یه نرده گذاشتم. از اون طریق به بالکن خودم رفتم. لباسام رو درآوردم و زیر دوش رفتم. حولمو پیچیدم دورم که در باز شد.

امیر عصبی نگاهی بهم انداخت.

من: برو گمشو بیرون؛ !!

- ملودی.

- خب؟

- انگار یکی داخل اتاقش رفته بود.

- جدی؟ الان میام.

تا رفت، لباسام رو پوشیدم و به جمع اونا پیوستم.

- چشم شده؟ چرا می‌لرزه؟

شاهرخ خان: یکی وارد اتاقش شده. یه پیغام گذاشته.

امیر با عصبانیت توی فکر بود.

دختر رو یه‌جا کشوندم.

دنیا: یعنی کی می‌تونه باشه؟

- آسیبی نمی‌رسونه.

می‌ترسیدم اگه بگم شنود باشه؛ برای همین از لقب دخی شیطون استفاده نکردم که همه بفهمن.

خسته بودم و داشتم با آسو حرف می‌زدم که امیر رو دیدم. داشت با ملودی حرف می‌زد.

ملودی به دیوار تکیه داده بود و امیر یه دستش رو کنار سرش گذاشته بود. چه خنده‌ای هم می‌کرد قوزمیت.

امیر زیر چشمی نگاهم کرد که بهش نزدیک‌تر شد.

بذار بریم ترکیه، همچنین حالت می‌کنم...

سامان: هوی!

نگاه کردم که گفت:

- برو؛ بابا باهات کار داره.

مثل آدم اسمم رو صدا نمی‌کرد.

داخل سالن ورزش رفتم که اون جا بود.

- کاری داشتین؟

شاهرخ خان: باید یکمی تمرین کنیم.

- خب چرا من؟ پس دخترا...

- اونا نه!

اول از مشت زدن شروع کردیم. تخته رو گرفت و من هی بهش مشت زدم. بعد مبارزه شروع شد.

- وای نه تورو خدا!

با مشت‌ای که تو شکمم زد داغون شدم.

- نزن نامرد.

- قوی باش و بخواب روی زمین.

دراز کشیدم که با لگد به شکمم می‌زد.

- وای نه بسه!

- خودت رو مقاوم تر کن. درد رو نباید حس کنی. استقامت رو یادت نره.

دردم اومد؛ اما چیزی نگفتم. این قدر زد که آخر خودشم خسته شد.

بی‌حال بلند شدم.

- پنجاه تا شنا

با بدبختی شنا هم رفتم.

یه لبخند کج زد و گفت:

- خوبه، کارمون تموم شد.

زمزمه کردم

- خداروشکر.

با هم رفتیم بیرون.

- ساعت هفت به سمت فرودگاه حرکت می‌کنیم. اون جا با هواپیمام می‌ریم.

ناباور لب زدم

- هواپیماتون؟

- آره

- مگه هواپیما مال شماست؟

یه نیشخند زد:

- معلومه که مال خودمه!

کپ کردم. واو! پس این مرتیکه خیلی پول داره.

- اوکی! شب خوش.

سری تگون داد و رفت.

اون رفت و منم قرار شد تا صبح بیدار بمونم. روی تاب نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم.

یعنی از این به بعد باید جاسوسی می‌کردم؟

هوف! معلوم نبود چه نقشه‌هایی برامون کشیده بودن.

به پنجره‌ی مامان نگاه کردم که دیدم داره با شاهرخ خان حرف می‌زنه.

سرم رو پایین انداختم.

من: هی... کاش الان بودی بابا؛ چون همه بد شدن؛ همه! کاش بودی و می‌گفتی چی کار کنم. کاش از دست اینا نجاتم می‌دادی. کاش بودی؛ چون فقط آغوش تو برام مونده بود. هیچ‌کسی نیست؛ حتی مامان.

به امیر زنگ زدم.

امیر: سلام دخی شیطان

- سلام

- چی شده بی‌حالی؟

- فردا دارین می‌رین؟

- آره.

- خوبه، میگم اومدم از صبا بگم.

مکثی کرد و گفت:

- خب به من چه؟

- گفتم در جریان باشی که من خوب می‌شناسمش؛ راستی فردا می‌بینمت.

مکث کردم و نیشخندی زدم

- البته فقط تو رو! شب خوش.

قطع کردم و به اتاقم رفتم.

وسایلم یکمی مونده بود. تا رسیدم به دفتر طراحیم، لبخندی زدم و اونم تو چمدون گذاشتم. نمی‌دونم چرا اون طراح رو کشیدم؛ ولی یه حس خوبی بهم می‌داد.

امیر اومد داخل اتاقم.

من: هی عمو برو بیرون!

- این قدر لات بازی در نیار بچه!

صدای ملودی رو شنیدم، لبخند شیطانی زدم. نزدیک امیر شدم و یقه‌اش رو گرفتم.

با تعجب و اخم ترسناکش نگاهم می‌کرد. یه نیشخند زد، اومد جلو و من روی تخت نشستم. تا ملودی نزدیک در شد، امیر رو هل دادم که توی بغلش افتادم!

ملودی در رو باز کرد و جیغ بلندی زد.

- دارین چه غلطی می‌کنین؟

الکی ادای کسایی رو که گریه می‌کنن درآوردم. دویدم سمت ملودی و عجزه رو بغل کردم. صدای گریه در میاوردم؛ ولی در واقع می‌خندیدم
امیر: من اصلاً...

ملودی: برو بیرون! بعداً حرف می‌زنیم.

امیر با تعجب نگاه می‌کرد؛ پشت ملودی قایم شدم، براش ابرو بالا انداختم و خندیدم.

رگ‌های پیشونیش بیرون زده بود، عصبی بیرون رفت.

صدای فین فین درآوردم.

ملودی: من فکر می‌کردم تقصیر توئه!

الکی با بغض گفتم:

- چی میگی بابا؟

- اشک‌ها رو پاک کن.

- تورو خدا به کسی نگو!

سرشو تکون داد و با هم توی پذیرایی رفتیم. چمدونا رو نگهبان‌ها داشتن می‌بردن. امیر و پسرا با شاهرخ خان نشسته بودن حرف می‌زدن. الکی یکم اشک‌هام رو پاک کردم و زبونم رو از پشت ملودی براش درآوردم که ساتیار و سامان سعی کردن جلوی خندشون رو بگیرن.

شاهرخ خان: وقت رفتنه.

ملودی که بعد از حرف زدن با امیر رفت. لباسام رو پوشیدم و داخل ون رفتیم.

شاهرخ خان به راننده اشاره کرد حرکت کنه. من و دخترا که استرس داشتیم؛ اما مامان بی‌خیال بود، هوف!

توی راه همه با هم حرف می‌زدن و من هم به بیرون نگاه می‌کردم. غصه می‌خوردم که چرا دارم می‌ذارم ما رو ببرن.

به خاطر مدارک؟ به خاطر جونمون؟ به خاطر چی؟

چشمام رو بستم. حالم بد بود. وقتی رسیدیم چمدون رو بر داشتیم و داخل فرودگاه رفتیم. پاسپورت رو گرفتیم و از محوطه خارج شدیم.

من: پشمام! عجب هواپیمایی!

هواپیما خیلی بزرگ بود. چندتا خدمه اومدن و ما رو راهنمایی کردن.
دنیا با سامان کنار هم بودن و ساتیار به زور پری رو پیش خودش نشوند.
امیدوار بودم مامان بیاد پیشم که پیش شاهرخ خان نشست. عصبی
بهش چشم غره رفتم. امیر بغل دستم نشست.

امیر: تا آخر راه می‌شینى سر جات و نق نمی‌زنى.

سکوت کردم؛ چون ناراحت بودم دارم میرم. یه حس بد بود. یه حس
می‌گفت اتفاقات بد میفته.

هواپیما بلند شد و من به صندلی تکیه دادم.

- می‌دونی چیه؟

- هوم!

- من وارد ماجرای احمقانه‌ای شدم که نه تنها تقصیر شما نیست؛ بلکه
تقصیر خودمم بود.

امیر نگاه معناداری کرد و دستم رو گرفت.

- تکنون نخور! هرچی می‌کشم زیر سر توئه.

- حالا چی می‌کشی؟

- تو رو!

دستم رو ول کرد.

چشم غره‌ای رفتم و به بیرون زل زدم. قوی باش دختر. بالاخره تموم
میشه. تو داری به هدف نزدیک میشی. مدرک رو بگیری، دیگه کار تمومه.

نگاه کردم و دیدم مامان با شاهرخ خان بگو بخند راه انداخته. اخم کردم؛ اما با دیدن دنیا سامان یه لحظه حس خوبی بهم انتقال داده شد. دست هم رو گرفته بودن و دنیا سرش رو گذاشته بود روی شونه‌ی سامان. هردو خوابیده بودن. لبخند زدم. پری و ساتیار هم کنار گوش هم چیزی گفتن و زیر خنده زدن. بالاخره اینا هم عاشق شدن؟ یعنی ممکنه منم عاشق بشم؟

عاشقی؟ عوق!

کل تهران معلوم بود.

زمزمه کردم:

-برمی‌گردم...

چشمام رو بستم.

قویم؛ اما بی حس. زندگی من از بچگی دودی بود؛ نه رنگی.

و از اونجای زندگی خسته‌ام که وسط خنده‌هایم، بغض می‌کنم...

چند ساعت دیگه می‌رسیدیم. با دخترا نشسته بودیم. من پام روی دوتا صندلی دراز کرده بودم

پری و دنیا هم روی دسته‌ی صندلی روبه‌روییم نشسته بودن.

- از این‌جا به بعد حواستون جمع باشه.

دنیا: خدا آخر عاقبتمون رو بخیر کنه.

- میگم دنی، بهت اعتراف کرد؟

دنیا سرش رو بالا آورد و خوشحال گفت:

- وای نمی‌دونی! وقتی گفت یه دختری هست که بهش علاقه‌مندم، خیلی ناراحت شدم؛ ولی یک دفعه گفت اون منم.

می‌دونستم سامان دنیا رو دوست داره. من موندم این پسر چه جوری خلاف می‌کنه؛ چون خیلی دل پاک بود.

- تو چی؟

پری موهاش رو پشت گوشش زد و گفت:

- چی؟

- تو هم اون اوسکل رو دوست داری؟

- نخیرم.

یه لبخند شیطون زدم و گفتم:

- اهوم، دوستش داری.

نگاهی کرد ناراحت و گفت:

- هی...

دنیا: از کجا می‌دونی؟ شاید داشته باشه.

- یه دختره بهش می‌زنه!

من: هی بیخی، ناراحت نباش.

به مامان نگاه کردم که باز داشت با اون صحبت می‌کرد. عصبی سرفه‌ای کردم که به خودش اومد.

حوصلم پوکید بود و بلند شدم. پسرا در حال پچ‌پچ کردن بودن. با دیدن من زیر خنده زدن.

اینا هم خل شده بودن!

دستم رو به صندلی‌ها گرفتم و به سمت خدمه‌ها رفتم. بعضی‌هاشون فرانسوی بودن.

شاهرخ خان: فارسی بلد نیستن. به من بگو.

یه نگاه بیخیال کردم و گفتم:

- بستنی

شاهرخ خان به فرانسوی بهشون گفت و بستنی آوردن.

امیر: هوی!

- چته؟

- هزاری داری؟

با تعجب نگاهش کردم.

- وسط هوا، تو این وضعیت هزاری برای چی؟

- احمق، لازم دارم.

- مگه خودت پول نداری؟

چشم غره رفت و من از کیفم دنبال پول چرت و پرتام گشتم که یه هزاری پیدا کردم.

دادم بهش که عصبی گفت:

- هزاری از این بهتر نداشتی؟

- چشمه؟ امام خوشگل نیفتاده؟

- چرا، خیلی هم خوشگله، از تو خوشگل تره.

چشم غره رفتم، از دستگیره‌ها آویزون شدم و تاب خوردم.

والا! چی کار کنم؟

شاهرخ خان به من و دخترا اشاره کرد. رفتیم و دنیا پیشش نشست. من و پری هم صندلی پشت.

شاهرخ خان: خیلی خوب؛ شروین زودتر از ما رفته. همین جوری نمی‌تونین برین.

نقشه‌ای رو نشون داد و ادامه داد

- این نقشه‌ی جاییه که مهمونی برگزار میشه. هر سال به خاطر رفتن و جمع شدن همه‌ی ما توی ترکیه مهمونی برگزار می‌کنه. این اولین مهمونیه که می‌خوایم بریم؛ ولی بازم هست. بعد مدتی باید تمام عمارت بررسی بشه.

من: برای چی خودتون نمی‌رین؟

شاهرخ خان: گوش بده، اون قدرتمندتر از این حرف‌هاست. هر غلطی هم
دلش بخواد می‌کنه؛ پس مراقب باشید.

به صندلی تکیه دادم.

من: مسخره‌س!

پری: هوف! خسته شدم

به دستشویی رفتم و دستم رو شستم. امیر رو در حال سیگار کشیدن
دیدم.

من: هوی! هوی! ممنوعه این‌جا.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به درک.

ناخودآگاه گفتم:

- بند کفشت بازه.

خیلی جدی گفتم:

- ببندش.

- چیو؟

- اونی رو که باید بسته بشه.

- دهنتم؟ اون که اختیارش دست خودته!

اخمی کرد و رفت.

مثل خودش اخم کردم و اداش رو درآوردم

- اونی که باید بسته بشه. ایش! ایش!

نشستم. انگار دیگه داشتیم می‌رسیدیم.

به بیرون نگاه کردم. دیگه ظهر بود و وارد شهر غریبی شدیم که نمی‌دونستیم چه سرنوشتی در انتظارمونه. چمدون‌ها رو چندتا از نگهبان‌ها برداشتن و بیرون رفتیم. دیگه فقط یه کلاه با هودی پوشیده بودم. سوار ماشین مشکی دودی شدیم.

شاهرخ خان خم شد و رو به ما گفت:

- میشه گفت تمام کسانی رو که این‌جا می‌شناسم فرانسوی‌ان. به علاوه‌ی ترک زبان‌ها.

سری تکون دادیم.

من: مامی.

- چته؟

- چی می‌گفتین باهم؟

- هیچی، درمورد دنیا و سامان حرف می‌زدیم.

چشم غره‌ای رفتم و به ساختمون‌ها، آدما، مغازه‌ها و مراکز خرید نگاه می‌کردم. برام چیز جدیدی بود. تا این‌که راننده از یه جاده‌ی فرعی رفت. من نمی‌دونم این مردک چرا همه‌ش دور از شهر خونه داره.

جلوی یه در بزرگ نگه داشت و وارد پارکینگ شد.

پیاده شدیم. یه باغ بزرگ سرسبز بود؛ اما نه بزرگ‌تر از قبلی. یه سگ اومد
طرفم. پری و دنیا که باهم جیغ زدن.

امیر: هی زُکس! بشین.

به حرف امیر گوش کرد و عقب رفت.

روی زانوم نشستم.

- بیا گوگولی.

به طرفم اومد. وای چه قدر بامزه بود! از بس خوشگل بود چلوندمش.

شاهرخ خان: انگار روابط خوبی با سگ‌ها داری!

- اهوم، دوست‌شون دارم.

داخل رفتیم. سالن بازی، استخر، ورزش و پذیرایی، همه‌چیز داشت.

یه خانم مسن اومد. سنش از مامان بالاتر بود؛ ولی خداوکیلی خوشگل
بود. یعنی هر خدمتکاری رو که دیدم خوشگل بوده.

شاهرخ خان: هانا راهنمایی‌شون کن.

هانا: بفرمائید.

بالا رفتیم. یه سالن بزرگ که هر طرفش تابلوهای هنری بود؛ به علاوه‌ی
مجسمه‌ها. اولین اتاق برای مامان و اتاق بعدی سامان و دنیا بودن. بعد
هم پری و ساتیار. آخریش هم من و امیر. باورم نمی‌شد باید با اون توی
یه اتاق باشم.

داخل رفتم و با هیجان بالا و پایین پریدم. یه طرف دیوار مشکی و یه طرف بنفش. همه‌ی وسایل مشکی بود.

هانا: ام‌ری ندارید خانم؟

برگشتم و بهش گفتم:

- خانم چیه بابا؟ بگو صبا، هانا جون.

از برخوردم خوشش اومد، لبخند زد و رفت.

وسایلم رو چیدم. البته امیر هم همین‌طور. یه تخت دونفره بود. بالکن هم داشت.

- من با تو روی یه تخت نمی‌خوابم.

- انگار من خیلی دوست دارم.

چشم‌غره‌ای رفتم.

به سمت باغ رفتم. با رکس خیلی صمیمی شدم. ته باغ ویو داشت و کل ترکیه معلوم بود.

داخل رفتم و به دور و اطراف نگاه کردم. پسرا و شاهرخ خان با دقت به دخترا گوش می‌دادن. پشت سر پسرا و ایسادم و سکوت کردم تا متوجه حضور من نشن.

پری: بله و قصه‌ش طولانیه، اون زمان یه بالرین فوق‌العاده بود. هنوزم هست؛ ولی از وقتی باباش رفت به کل افسرده شد.

دستم رو تگون دادم که بهم نگاه کرد. سرمو به معنی نه تگون دادم و
هی زیر لب گفتم نگو نگو!

با لبخند مصنوعی نشستم. هم زمان با همون لبخند ابرومو بالا پایین
کردم و گفتم:

- پری جون، درباره‌ی من چی داشتی می‌گفتی؟

پری خنده‌ی مسخره‌ای کرد و گفت:

- هیچی عزیزم. از شما تعریف می‌کردم.

- اِ واقعا؟

- به جون تو!

شاهرخ خان: از اتاقتون راضی هستید؟

- بله، فقط حیف که توی اتاق من یه موجود موذی هست!

چشم‌های شاهرخ خان از پشت نقابش خندید.

- من که ندیدمش.

- یه خری هست که سلیطه‌ایه برای خودش.

دنیا زد زیر خنده. خودمم خندم گرفته بود.

شاهرخ خان: بگذریم، امروز با پسرایه سر برین بیرون.

غذا رو خوردیم و به مامان گفتم با پسرایه بیرون می‌ریم.

با دخترا پایین رفتم و سوار ماشین شدیم. ساتیار پشت فرمون نشست.

امیر هم بغل دستش. سامان و دنیا کنار هم و من و پری هم کنار هم.
جلوی مرکز خرید نگه داشت. داخل رفتیم.
همه خرید کردن. تا رسید به من یه عالمه لباس‌های باحال مشکی گرفتم
و کت و شلوار مشکی هم همین‌طور.
کفش، یه پوتین، پاشنه بلند با چندتا کتونی گرفتم.
سامان: من گشمنه.

ساتیار: فقط عین خرس می‌خوری. هنوز بقیه‌ی چیزا رو نخریدیم.
پری: برو بابا! راست میگه منم گشمنه.
دنیا: منم.

امیر: پس بریم.
من که مشغول تماشای دیدن رقصنده‌های باله‌ای که رو صفحه‌ی مانیتور
نشون می‌داد شده بودم.
به خودم اومدم و دیدم بچه‌ها نیستن.

از مرکز خرید بیرون اومدم. یه سوال برام پیش اومد. یعنی اصلاً متوجه
شدن که من نیستم یا نه!؟

تقریباً یه جورایی آدرس اون‌جا رو بلد بودم؛ یعنی تازه اون موقع یاد
گرفتم. به اون سمت نگاه کردم و به پارک خیره شدم. یه دختر بچه با
مامان و باباش بازی می‌کرد.
لبخندی روی لبم اومد.

بابا؛ چه کلمه‌ی غریبی!

اه! دوباره توی فاز رفتم! به سمت پارکینگ دویدم. سوار آسانسور شدم. هم‌کف رو زدم تا رسیدم. دویدم و سرگردون به دور و اطراف نگاه می‌کردم تا ماشین رو پیدا کنم. باید انتهای پارکینگ می‌رفتم.

پس چرا ماشین نبود؟

ناراحت با خودم زمزمه کردم:

- یعنی رفتن؟

بیرون اومدم به امید این که شاید منتظرم هستن؛ اما نبودن.

عصبی یه لگد به دیوار زدم؛ پس یعنی اگه این‌جوری باشه، یعنی من...

باز گم شدم. اونم توی یک شهر غریب.

حدود یه ساعت داشتم دور خودم می‌گشتم. سعی کردم آدرس رو پیدا کنم؛ اما نبود. احساس کردم داره نم‌نم بارون میاد و هوا هم داشت تاریک و خیابونا خلوت می‌شد. لباسام خیس شده بود. موهای خیس‌م دورم ریخته بود.

همون‌جا روی زمین دراز کشیدم. قطرات بارون صورتم رو خیس کرد. خنده‌های چند نفر رو پشت سرم شنیدم که دیدم چند تا پسر ناخوش احوال دارن به این سمت میان. با تمام سرعت می‌دویدم. چندبار زمین خوردم. سوزشی توی پام حس کردم؛ اما بی‌اهمیت به دویدن ادامه دادم. یه ماشین جلوی پام ترمز کرد و چند تا نگهبان بیرون اومدن.

یکی‌شون گفت:

- خانم، شاهرخ خان ما رو فرستادن.

من رو با زور توی ماشین بردن و در رو قفل کردن. خیس خیس بودم تا وقتی رسیدیم .

داخل باغ رفتم. مامان تا منو توی اون وضعیت دید بغلم کرد.

مامان: بیا بریم قربونت برم، خوبی؟

بغض کردم و هیچی نگفتم. مامان یه نگاه کرد و داخل رفتم. دخترا بغلم کردن. یه حوله انداخت روی دوشم. امیر و پسرها هم بودن. شاهرخ خان هم داشت صحبت می‌کرد که نگاهش روی من ثابت موند. نیشخندی زدم و همون جا روی پله‌ها نشستم. شلوارم پاره شده بود و از زانوم خون می‌اومد.

پری: چرا زانوت زخمی شده؟!

- چند نفر داشتن دنبالم می‌اومدن.

امیر اخم غلیظی کرد.

بلند شدم.

سامان: بذار کمکت کنم.

دست سامان رو گرفتم و با کمکش بالا رفتم. زخمم رو پانسمان کرد و پتو رو روم کشید.

لبخندی زدم، اخمی کرد و گفت:

- ببخشید اگه این جوری شد.

- عیبی نداره، سامی جون!

لبخندی زد.

- راستی بگم، هوای دنیا رو داشته باش.

لبخند پررنگی زد .

- چشم سرورم!

خندیدم و یکم استراحت کردم.

بعد از چند دقیقه امیر اومد. نشست و بی‌اهمیت به من شروع کرد به
سیگار کشیدن. پک عمیقی زد که روم رو اون طرف کردم.

- هوی!

اهمیت ندادم.

- با توام بچه! نکنه ازم می‌ترسی؟

آمپریم بالا رفت و بی‌خیال برگشتم.

- چرا توی خیابون ول می‌گشتی؟

- گم شدم.

داد بلندی زد و گفت:

- آخه کدوم دختر عاقل که نه، دیوونه‌ای مثل تو باید توی خیابون باشه؟

سرتاپاشو نگاه کردم و بی‌خیال گفتم:

- من

- خفه شو یه لحظه!

: درست صحبت کن قاتل! چیکار می‌کنی؟!

خودش رو پرت کرد روی تخت.

- ببخشید بانو، نمی‌دونستم فقط تخت شماس.

با جفتکی که زد، پرت شدم پایین تخت.

- جفتگ بی‌شعور قاتل!

بیرون رفتم و مشغول صحبت با دخترا شدم.

پری: پس فردا مهمونیه.

- خوبه؛ پس یه سرنخی هم میشه پیدا کرد.

دنیا: مهمونی خونهی شروینه.

- چه بهتر.

تصمیم گرفتم به امیر زنگ بزنم.

بعد اون روز که شاهرخ خان رو با مامان دیدم باهاش لج شده بودم.

شمارهی امیر رو گرفتم.

- چته؟

- شنیدم رسیدین، یه مهمونی هم تو راهه.

- که چی؟

- آخه پس فردا خودمم هستم؛ اما فکر نکن بتونی پیدام کنی.

مکئی کرد و گفت:

- پیدات می‌کنم.

- زر نزن!

- خواهیم دید.

- اوکی بای

نشستیم که هم زمان برای گوشی من و دخترا پیامک اومد.

توجه شاهرخ خان و پسران جلب ما شد.

پیام رو باز کردم که نوشته بود:

- بالاخره بازی به روز تموم میشه.

با تعجب به هم نگاه کردیم.

اما به پیام فقط برای خودم اومده بود

- وقتی عاشق بشی هیچی نمی‌فهمی، مجبوری بعضی آدم‌ها رو بکشی تا

حذف بشن؛ برای همیشه...

امکان نداشت این مربوط به قبلی باشه؛ ولی یعنی چی؟!!

داخل اتاق مامان رفتم. مشغول رژ زدن بود.

هی مامان منو باش!

برگشت و با نگرانی نگاهم کرد

- حالت خوبه؟

- آره... آره خوبم.

مثل بچه کوچیک‌ها تو آغوش گرمش رفتم.

- می‌خوام برگردم خونه.

- می‌ریم قشنگم؛ می‌ریم

- وسط یه مشت آدم خلافتار گیر کردیم مامان، تو که نمی‌دونی اینا چه کارایی که نمی‌کنن!

: همه چیز درست می‌شه.

لبخندی بهش زدم. چند روز بود میلم به غذا نمی‌کشید؛ یعنی واقعاً دوست نداشتم کوفت کنم.

رفتم توی اتاق که دیدم باز این بزمجه هست.

سیگار رو ازش گرفتم.

با پوزخند نگاهم کرد و گفت:

- نکش!

- پس چرا خودت می‌کشی؟

نگاهی بهم کرد.

- من حالیم نیست

یه قدم به سمتش برداشتم که با کله افتادم. اومد منو بگیره، پام به پاهاش گره خورد و دوتایی زمین خوردیم.

- آی بلند شو کمرم!

وضعیتمون خیلی بد بود؛ چون من توی بغلش بودم. خاک بر سرم!
سرشو بلند کرد. فاصله‌مون خیلی کم بود. به چشم‌های هم زل زده بودیم
و من خشکم زده بود. یعنی نمی‌دونستم چه غلطی کنم.
به تک‌تک اجزای صورتم نگاه کرد.

آروم لب زد

- تو تا حالا اسمم رو صدا نکردی!

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم بوی عطر تلخش مستم کرده بود.
نیشخندی زد. اخمی کردم و هلش دادم.
ته سیگارش رو روی گردنم فشار داد و رفت.

هی...

بیرون رفتم. هوا تاریک می‌شد. منم دوست نداشتم که توی اتاق باهاش
بکیم.

پری رو نگاه کردم که با غمی توی چشماش به ساتیار نگاه می‌کرد. الهی
بمیرم براش.

دنیا و سامان هم چرت و پرت می‌گفتن می‌خواستم برم توی باغ که با
کله تو سینه‌ی شاهرخ خان رفتم.

بدون اهمیت از کنارش رد شدم.

شاهرخ خان: فردا با شروین قرار بذار.

- نه

لبخند ترسناکی زد

- پس مجازات میشی.

مثل خودش گفتم

- به درک!

به همه شب بخیر گفتم و بالا رفتم.

لباس خوابم رو پوشیدم. چند دقیقه بعد، امیر هم اومد، بی اهمیت روی تخت دراز کشید. آرنجش رو گذاشت روی پیشونیش و دوباره اون سیگار کوفتی رو کشید.

چراغ خواب رو روشن کردم و مداد رو برداشتم. مشغول کامل کردن طراحی شدم که سنگینی نگاهش رو حس کردم. نگاهی بهش کردم گفتم:

- چته؟

جوابی نداد. به جاش کام عمیقی گرفت.

حدود نیم ساعت مشغول بودم.

- خواب نداری؟

- نه!

- چی کار می کنی؟

- به تو چه!

دستم رو گرفت و روی تخت پرت شدم. چراغ رو خاموش کرد و گفت:

- بسه دیگه! بسه هرچی بیدار موندی. الان دیگه موقع خوابه.

- پس فردا مهمونی؟

- اهوم

- برنامه‌ای نداری؟

- دنبال یکیم

- کی؟

لبخندی روی لبش اومد و توی فکر رفت.

- نمی‌دونم.

خب پس کیه که دنبالشه؛ اما نمی‌دونه؟

خب معلومه اون شخصیت منم.

دنبال منه.

صبح با صداهای دخترا بیدار شدم. لای چشمام رو باز کردم و به دور و اطراف نگاه کردم. توی یه جای گرم بودم. به امیر نگاه کردم و لبخندی بهش زدم. دوباره چشمام بستم.

چی؟ من تو بغل این چی کار می‌کردم؟ بهش نگاه کردم خواب خواب بود. موهاش روی صورتش ریخته بود. برعکس اون مواقعی که بیداره و وحشتناک، الان خیلی مظلوم شده بود.

موهانش رو کنار زدم و لبخند محوی زدم؛ ولی برای یه لحظه دستم ثابت موند.

چرا باید بغل یکی از آدمایی که ما رو دزدیدن باشم؟ اخمی کردم. پتو رو کنار زدم و بلند شدم. بعد از شستن دست و صورتم لباسام رو پوشیدم و پایین رفتم.

- صبح بخیر.

فقط مامان و شاهرخ خان بودن.

داخل آشپزخونه رفتم. خیلی بزرگ بود.

- صبح بخیر هانا جون.

- صبح بخیر عزیزم، بشین صبحانتم رو بیارم.

لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم.

برعکس دیگران هانا خیلی جدی بود. یه بار سعی کردم ازش بپرسم چه جوری با شاهرخ خان آشنا شده؛ اما اصلاً نگفت.

امیر هم اومده بود. با ملودی تلفنی حرف می زد. نقشه‌ی خونه‌ی شروین دستم بود. با دقت نگاه کردم. نزدیک دوازده تا دوربین و سه تا سگ و درهای امنیتی داشت. با نه تا اتاق خواب که مدارک داخل یکیش جاسازی شده.

نقشه و معماری خونه‌ش یکمی پیچیده بود. یعنی آدم به زور می‌تونست اتاق پیدا کنه.

با رکس یکمی بازی کردم.

- میگم رکسی این امیر چقدر اوسکله.

دمش رو تکون داد.

خنده‌ای کردم گفتم:

- آره؛ واقعاً اوسکله!

توی بغلم اومد و خودشو لوس کرد.

- اوه! دیگه لوس بازی نکن ها جیگر!

پیش شاهرخ خان با دخترا بودم.

- شما خودتون رو دارین امتحان می‌کنید. اگه که این مدارک رو بیارید

زرنگی خودتون رو نشون دادید. هرکی که سعی کرد مدارک رو به دست

بیاره جون سالم به در می‌بره. همه‌چیز به خودتون بستگی داره.

دنیا ترسیده بود.

من: آروم باش! چه می‌لرزه؛ بندری می‌زنی چرا؟

پری: الان فقط به یه چیز احتیاج داری!

دنیا: چی؟

من و پری لبخندی زدیم و هم زمان گفتیم:

- سامان جون.

- خفه شین!

- راست میگه، یه بغل که این حرفا رو نداره.

روش رو اون طرف کرد و رفت.

- فکر کنم رفت.

- سامان خوب بلده خوبش کنه.

ریزریز خندیدیم که صدای ساتیار اومد. داشت با گوشی حرف می زد.

- چشم عشقم؛ حتماً

پری سرش رو پایین انداخت.

- دختر ناراحت نباش؛ قوی باش.

نگاهش رو تا بالا آورد؛ کپ کردم.

من: پری!

لبش رو گاز گرفت. چشم هاش پر از اشک شده بود.

- اا نگاه کن! خدایا چه جوری گریه می کنه.

دستش رو گرفتم و کشوندمش داخل اتاق و در قفل کردم. بغلش کردم.

- نریز این اشک هارو بخاطر یه پسر مافیایی ببین چی کارا که نمی کنه.

با بغض لب زد

- من، دوستش دارم صبا، حتی مهم نیست یه خلافاکاره...

- خب خری دیگه

موهام رو محکم کشید.

- خفه شو!

- آی آی ول کن؛ موی بدبخت مگه کش شلوارته می‌کشی!

- می‌خوام بیرون برم.

- با نگهبان باید بری.

- باشه دیگه.

در محکم بست، منم از خدا خواسته نقشه برای فردا کشیدم.

اون جوری که فهمیدم شاهرخ خان الان رفته برای یه محموله‌ی بزرگ؛
که خدا می‌دونه چیه!

آرایشگر در حال آماده کردنم بود، دخترا هم کنارم بودن.

- خب؛ تا اینجای نقشه رو فهمیدین دیگه؟

سری تکون دادن.

من رو یه ارایش دخترونه ناز کرد که سایه براق صورتی با رژ قرمز داشتم.
چه بیبی فیس شدم!

لباسم؛ خداروشکر مشکی بود؛ که روش سنگ دوزی شده بود.

بالاخره تموم شدو دهنم سرویس شد.

دخترا پایین رفتن و منم دم اتاق مامان وایسادم. از لای در نگاه کردم. یه
لباس ماکسی قهوه ای پوشیده بود و موهاش رو باز گذاشته بود، چقدر
خوشگل شده بود.

در محکم باز کردم و داد زدم:

- چه خوشگل شدی امشب ننه.

با تعجب نگاهم کرد.

- دهنتم رو ببند دخترم.

- اِ مامان!

- یامان.

دستش رو گرفتم و باهم پایین رفتیم.

شاهرخ خان یه کت شلوار مشکی پوشیده بود. پسرا هم همین‌طور البته
امیرکتش رو روی دوشش انداخته بود. جیمز باند جون خودمه.

- ما اومدیم.

نگاهی بهمون کردن، سنگینی نگاه امیر رو روم حس کردم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه‌ی شروین رفتیم.

شاهرخ خان پپیش رو روشن کرد. بدون نگاه کردن به ما؛ گفت:

- همه چی درسته. نقشه یادتون نره!

از اینکه تو مهمونی؛ مامان پارتنر و همراه شاهرخ خان مثلا بود؛ حرصم
می‌گرفت.

بلاخره رسیدیم. به در ورودی که نزدیک شدیم، صدای آهنگ کل محوطه
رو پر کرده بود.

شروین رو دم در دیدم که با شاهرخ خان و پسرا خیلی سرسنگین برخورد
کرد. از طرز نگاه کردنش خوشم نیومد.

- سلام بانو، مشتاق دیدار

شاهرخ خان و امیر زیر نظرم داشتن.

ادای خجالتی‌هارو در آوردم و سرم رو پایین انداختم.

- ممنون

لبخند پرننگی زد و ما رو به داخل هدایت کرد. سالن پر از دود بود. دختر و پسر همه داشتن اون وسط می‌رقصیدن و جفتک می‌پروندن.

شاهرخ خان با پسرا سمت تاریک‌ترین قسمت رفتن؛ که اونجا فقط مهمون‌های ویژه بودن.

شروین سمتمون اومد.

شروین: بهتره با بعضی از مهمون‌ها اشناتون کنم.

سری تگون دادیم و همراهش رفتیم.

همه‌ی ادمای اینجا ترسناک بودن و یه نگاه‌های چندشی می‌کردن، عوق! حالم به هم خورد.

به جایی که اشاره کرد؛ نگاه کردم. یه دختر و پسر بودن.

به من اشاره کرد و گفت:

- آریا اینم از صبا به همراه پریا و دنیا؛ بهت قبلا درموردشون گفته بودم.

نیشخندی گوشه‌ی لبش بود. بدون نگاه کردن به ما گفت:

- خوش

حسابی عصبی شده بودم، چه قدر بی تربیت.

- شما یکم گپ بزنین من باید برم ببخشید.

اون یکی دوستش گفت:

- خوشبختم تعریف شمارو زیاد شنیدم.

- به سلامتی

پری نگاهی بهم کرد؛ که معلوم بود؛ یعنی ساکت شو و هیچی نگو.

دور از اونا یه گوشه نشستیم

که دیدم دنیا سریع سمتون اومد.

دنیا: از سامان پرسیدم میگه نباید نزدیک اونا شد و با شروین کار می‌کنن.

آروم سرم رو چرخوندم؛ می‌خواستم ببینمش؛ که باهاش چشم تو چشم شدم.

دوباره؛ نگاه مغرورانه‌ای کردم و اون بی اهمیت شروع کرد به سیگار کشیدن.

الان وقت این کارا نیست.

- بلند شید.

دنیا: چرا؟

- الان ما تو خطریم؛ هر جور شده جای مدارک رو باید پیدا کنیم و این جوجه تیغی هم به لیست تحقیقاتمون اضافه شد.

همزمان گفتن:

- کی؟

- این آریا، من بالا میرم. شما هم این دور اطراف رو بگردین.

می‌دونستم زیر نظر قرار گرفتم؛ اما نمی‌دونستم اون شخص کیه!

وسط رفتم. به اطراف نگاه کردم. یه پسر؛ تو حال خودش نبود. به شونه‌اش زدم.

من: هی داداش.

برگشت و یه لبخند زد.

یه لبخند مسخره زدم و هلش دادم رو یه دختره که دوست پسرش غیرتی شد و بله؛ این‌گونه بود که بنده یه دعوی حسابی راه انداختم. نیشخند زدم و از پله‌ها بالا رفتم، تمام اتاق‌هارو شروع کردم گشتن. بعضی‌هاش قفل بود و بعضی‌هاشم چیز خاصی نبود. انتهای سالن یه در بزرگ بود. در شکستم و تونستم داخل برم.

اتاق شروین بود. تمام کشو هارو گشتم؛ اما به غیر از چند تا کاغذ چیز دیگه‌ای پیدا نکردم. زیر تخت؛ همه جا رو گشتم. سرگردون وسط اتاق راه می‌رفتم؛ که پام به یه چیز برآمده خورد نگاه می‌کردم.

یه چیزه مربع مانند از زیر فرش معلوم بود.

دستم رو روش کشیدم.

یعنی چی می‌تونه باشه؟

اگه این یه دریچه باشه؛ می تونه..

شاید، اره، شاید درشه.

پس خود دریچه‌ی اصلی باید... به سقف نگاه کردم که یه دریچه بود. لبخندی رو لبم اومد. صندلی رو گذاشتم و و در دریچه رو باز کردم که پله های چوبی‌ای آویزون شد. بالا رفتم و یه سرکی کشیدم؛ که صندوق بزرگ و براقی رو دیدم. چشمام برقی زد.

زمزمه کردم

- بالاخره پیدات کردم.

صدای چند تا نگهبان اومد.

هل کردم و از بالا با کمر زمین خوردم. سریع دریچه رو بستم و کاغذ هارو برداشتم. بی سر و صدا بیرون رفتم. از پله ها پایین رفتم. خداروشکر هیچ کس متوجه‌ی حضور من نشد. به غیر از اون اوسکول آریا؛ که یه نگاه مشکوکی کرد.

به بچه ها اشاره کردم و سرم رو تکون دادم که لبخندی رو لبشون اومد. مامان هم کنار شاهرخ خان بود و من چقدر خودم رو کج و کوله کردم؛ که بگم از اون مردک دور باش.

شروین: بانو کجا بودید؟

- رفته بودم برای تمدید ارایش.

- بله امشب هم مثل همیشه زیبا شدید.

تا رفت از پشت سرش اداش رو در آوردم که از

دور؛ صدای خنده‌ی پسرا اومد.

بی اهمیت سیگارم رو روشن کردم؛ به امیر از اون ختم پیام دادم

- امشب خوشتیپ شدی

بعد یه دقیقه دیدم؛ که کلافه اطراف رو نگاه می‌کنه و به پسرا چیزی میگه.

هه! بگرد آقا امیر بگرد.

یه آهنگ کلاسیک دونفره اومد. سریع از وسط رد شدم؛ که دستم کشیده شد.

دست اون شخص دورم حلقه شد.

سرم رو بلند کردم؛ که با چهره‌ی جدیه امیر روبرو شدم.

- ولم کن.

- باید هیچ جوهره شک نکنن؛ وگرنه همچین دلم نمی‌خواد باهات برقصم.

چشم غره ای بهش رفتم.

ولی خدایی خیلی قشنگ می‌رقصید. فکر نمی‌کردم این قدر خوب برقصه.

آهنگ ملایم و ارومی بود.

به هم زل زده بودیم.

چشماش، همون چشمایی که همیشه توش غرق می‌شدم.

نزدیک‌تر شد و سرم چسبید به سینش حس باحالی بود.

من اینجا با یه آدم خلافتار می رقصم. یه جورایی حس خوبی بود.

ازش جدا شدم و اهنک هم تموم شد. پیش دخترا رفتم.

- خبری نشد؟

دنیا: بعدا می گیم.

باشه ای گفتم.

تقریبا مهمونی تا شب ادامه داشت. با این آریا و پارلا که همون دوستش بود یه خدافظی کوتاه کردیم و سوار ماشین شدیم. به شاهرخ خان اصلا نگفتم که مدارک رو پیدا کردم؛ گفتم فقط اتاق شروین رو پیدا کردم.

تا خونه رسیدیم؛ لباسام رو در آوردم و داشتم دستامو می شستم همینجوری می خوندم و عر می زدم

- عمر کمه صفا کن، گذشته رو رها کن.

یه دفعه دیدم آب کم شد

- وا چرا آب کم شد؟

امیر رو تخت دراز کشیده بود و گفت:

- اگه نباشه دریا، به قطره اکتفا کن.

- زهر مار!

نشستم و یکمی تو موبایل رفتم.

- فردا برنامه ای نداری؟

- نچ

سری به علامت تاسف تکون دادم و بیرون رفتم.

به سمت اتاق دخترا رفتم و دیدم باز پری در حال گریه کردنه!

در بستم و نگاه ترسناکی بهش کردم بدبخت کپ کرد و بعد چند لحظه؛
مثل دیوونه‌ها زدم زیر خنده.

- وای قیافهات شبیه بوزینه شده بود.

- خودتی.

رو تخت نشستم و به دنیا اشاره کردم؛ چشمه؟ ادای ساتیار رو در آورد.
لبخندی زدم و گفتم:

- باز گریه چرا می‌کنی؟ هر چی بیشتر گریه کنی بدتر می‌شه.

فین فینی کرد گفتم:

- آخه تو که نمی‌دونی عشق قشنگ‌ترین حس دنیاس، خودم تازه
فهمیدم.

- ولی به نظر من پیدا کردن دستشویی وقتی داری می‌ترکی؛ قشنگ‌ترین
حس دنیاست، حال می‌ده.

دنیا انقدر خندید؛ که از روی تخت پایین پرت شد.

خودمم خندم گرفت بود

- پری عشق شاید قشنگ باشه؛ ولی نه، اونقدرایی که تو میگی قشنگ
نیست. گاهی قلب آدم‌هارو می‌شکنه.

آه سوزناکی کشید.

دنیا: آهان؛ راستی یه چیزایی فهمیدیم.

مشتاق تکیه دادم؛ منتظر شدم تا بگه.

پری اشک‌هاش رو پاک کردو گفت:

همون کیه؟ آریا ۲۶ سالشه با شروین حدود چند ساله کار می‌کنه.

خانواده‌اش ترکش کردن و قسمت بدش اینه که..

- دیگه چیه؟

دنیا: اونم دنبال مدارکه، یعنی مدارک رو پیدا کرده؛ اما رمزش رو

نمی‌دونه.

- مگه با شروین کار نمی‌کنه؟ پس باید بدونه.

پری: نه شروین به هیچ کس از مدارک چیزی نگفته. این آریا هم می‌خواد

با نزدیک شدن به شروین مدارک رو..

دنیا: پیدا کنه، همین!

- اِ اِ عجب آدمایی پیدا می‌شه. راستی شما این‌هارو از کجا فهمیدین؟

دنیا چشمکی زد گفت:

- دست کم گرفتی خواهر.

در زده شد و پری جواب داد؛ که هانا داخل اومد.

- چیزی میل ندارید؟

- نه ممنون؛ چیزی نیاز نیست.

سری تگون داد و رفت. بلافاصله به دخترا نگاه کردم.

- و یادتون باشه این هانا زیادی مشکوکه. من میرم؛ یکمی ببینم می‌تونم
یه حرفی از زیر زبونش بکشم بیرون.

پری: برو به سلامت.

- تو هم دیگه گریه نکن!

لبخندی زد گفت: دل تو دلم نیست؛ مهمونی بعدی شه و اون دختره که
دوستش داره رو ببینم.

سرمو با تاسف تگون دادم و بدو بدو دنبال هانا رفتم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- کاری داشتین؟

دستشو گرفتم. که با تعجب نگاه کرد. بردمش و نشوندمش رو صندلی و
شروع کردم ظرف شستن.

- امروز با من.

- نخیر من نمی‌تونم این...

نذاشتم حرفش رو بزنه و سریع گفتم:

- هانا جون حرص نخور.

هیچی نگفت و بهم نگاه کرد.

- از خودت بگو.
- چی بگم؟
- خانواده، دور اطراف، اینجا، همه جا.
- من روانشناسم
- پشمام ریخت. نگاهی بهش کردم.
- واقعا؟
- سری تکون داد.
- پس اینجا چی کار می کنی؟
- در آمد زیادی ندارم و مجبورم کار کنم.
- پس خانوادهات چی؟
- یه دختر دارم.
- اون کجاست؟
- هانا: تو تهران؛ دور از من.
- زدم تو سرم گفتم:
- الهی بمیرم.
- لبخندی زد.
- زیر چشمی نگاهم کرد و زمزمه کرد:
- می دونم

- چی رو؟

- می‌دونم حال روحیت خوب نیست.

با تعجب نگاهی بهش کردم. اون یه روانشناس حرفه ای هست.

چشماشو ریز کرد و گفت:

- نمی‌تونم بفهممات.

پوزخندی زدم.

- خود خدا هم ازم خسته شده و دیگه امیدی نداره.

دستام رو شستم و نگاهی بهش کردم. لبخندی زدم.

- من همیشه عالی بودم و خوبم.

از کنارش رد شدم و در سالن باز کردم.

امیر دیدم؛ که داره میره بیرون. دویدم و سد راهش شدم.

- کجا میری؟

- قبرستون.

تا خواست بره؛ دوباره جلوش سبز شدم.

نگاهم به لبتاپ افتاد.

- چی شده؟

- خراب شده! می‌خوام بدم درستش کنن.

- صبر کن

تو یه دقیقه موهام رو باز گذاشتم و یه هودی با شلوار مشکی پوشیدم و
پایین رفتم.

- منم میام

دستم رو محکم پیچوند و تو صورتم غرید:

- الان بیا؛ ولی بعداً بدون اگه کار یا خطایی ازت سر بزنه؛ هم اون زبونت
رو می‌برم...

با لبخند ترسناک شمرده شمرده گفت:

- هم تیکه تیکه‌ات می‌کنم.

کتش رو برداشت و رفت.

زیر لب گفتم:

- تو غلط می‌کنی ایش.

در ماشین باز کردم و سوار شدم. عینک دودیش رو زد و حرکت کرد.

دم یه مجتمع تجاری نگه داشت و بی‌توجه بهم راه خودش رو گرفت و
رفت.

در باز شد و سمت یه مغازه تعمیرات رفت. پسر جوونی رو دیدم و تقریباً
بیست خورده ساله از این جلف‌ها بود.

با دیدن امیر گفت:

- سلام آقا چه عجب اومدین.

عه! پس اینم فارسی بلده.

با دیدنم چشماش برقی زد و گفت:

- این بانوی زیبا رو معرفی نمی‌کنید؟

- یکی از آشناهامون.

لبخندی زد و گفت:

- خوشبختم.

- همچنین.

لبتاپ رو داد.

- ضربه خورده و کار نمی‌کنه.

نگاهی بهش کرد و گفت:

- ضربه فیزیکی؟

با حالت مسخره گفتم:

- نه بابا یکم بی‌محلی بهش کردیم ضربه روحی خورده!

تو دلم گفتم یارو واقعاً اوسکله!

پسره خودش خندید. اما امیر مچ دستم رو یه جوری فشار داد؛ خورد شد،

صدای استخونام رو شنیدم.

بعد از درست کردن لبتاپ.

امیر سرفه ای کرد و گفت:

- خب ما دیگه می‌ریم.

سوار ماشین شدیم و امیر به سمت جایی رفت.

- کلوپ نمی‌ریم؟

- بعد این که کارم تموم شد.

سری تکون دادم. جلوی ساختمونی نگه داشت.

داخل رفتیم. دختری در رو باز کرد و مردی به فرانسوی چیزی گفت.

خوشتیپ بود؛ ولی دماغش اندازه‌ی برج خلیفه بود.

نگاهی بهمون کرد و مرد کناریش؛ جوری نگاهم کرد که لرزیدم.

لبخندی زدو گفت:

- این دختره رو چند میدی؟

دم گوش امیر گفتم:

- می‌خواد منو بخره؟!

اخمی کرد و بی اراده دستش رو گرفتم مثل دختر کوچولوی بی پناهی

که دست باباش رو گرفته.

دلم برای خودم سوخت؛ خیلیم سوخت!

امیر محکم دستم رو گرفت و کیسه‌ی ای به یارو داد.

به فرانسوی چیزی گفت و دستم رو کشید. سوار ماشین شدیم.

آهنگ ملایمی پخش شد.

با تموم شدن اهنگ؛ به خودم اومدم و پیاده شدم. فکر کنم دیگه تو این شهر همه جا رو یاد گرفتم.

با هم داخل رفتیم و بازهم نگاه بعضی هارو روم حس کردم. امیر بدون اهمیت به من رفت و یه گوشه نشست؛ زهرماری رو کوفت کرد.

جلوش نشستم. یه عالمه دختر دورش جمع شده بود و همین جوری که با نگاه هامون خط و نشون می کشیدیم. لیوان رو سمتم تگون داد.

یکمی هم خودم خوردم.

با اون خطم بهش پیام دادم

- بهت خوش می گذره؟

سرگردون دوباره به دور اطراف نگاه کرد

چرا من اصلا باهش اومدم؟

[وجدان: وابسته شدی الاغ!]

- تو باز اومدی

- وابسته شدی خب احمق

- نخیرم گمشو برو!

بهش نگاهی کردم. یعنی من وابسته اش شدم؟

زدم تو سرم و سمتش رفتم.

- بلندشو بریم

- نمیای بریم برقصیم؟

با تعجب نگاهش کردم و از چشم‌هایش فهمیدم که حالش خوب نیست و معلومه یه کاری کرده.

دستم رو کشید و وسط برد، کمرم رو گرفت و خودش رو نزدیک‌تر شد.

- بیا بریم خره!

یه آهنگ لایت پخش شد؛ دستش رو تو موهام برد.

- می‌دونی چیه؟ دارم به این فکر می‌کنم یه روز زبونت رو ببرم!

- چرت پرت نگو

- هیس!

دستش رو گرفتم و رو صندلی ماشین نشوندمش.

خودم هم پشت فرمون نشستم و سمت خونه حرکت کردم تو راه مثل اسکول‌ها می‌خندید.

- ایش! هر وقت یه چیزیت می‌شه من باید مواظبت باشم.

ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و یه جوری که هیچ‌کس نفهمه داخل اتاق بردمش.

- لباست رو عوض کن.

نیشخندی زد و رو تخت افتاد.

یه تیشرت در آوردم. با بدبختی تنش کردم.

- بخواب حالا

دستم گرفت.

- چته؟

آروم گفتم:

- بمون!

با دو دلی نشستم. سرش رو روی پام گذاشت.

- تا وقتی، نخوابیدم تکون نمی‌خوری!

- باشه

چشماش رو بست و نفس‌هاش سنگین شده بود.

موهایش رو کنار دادم.

به صورتش نگاه کردم، آروم دستم رو گذاشتم رو صورتش و لبخندی رو

لبم اومد. زیر چشماش یه هاله بود. صورتش رو نوازش کردم که یادم

اومد؛ چه غلطی می‌کنم و سریع بلند شدم. نفس عمیقی کشیدم.

جلوی آینه وایسادم.

- آرامش خودتو حفظ کن صبا، آفرین؛ همینه تو به اون وابسته نشدی.

پووف، دیوونه شدم رفت!

پایین رفتم که صدای صحبت کردن شاهرخ خان با تلفن اومد.

شاهرخ خان: تا نیم ساعت دیگه تو سالنیم، کارت رو خوب انجام بده؛
وگرنه زندهات نمی‌ذارم! هم تو و هم اون زنت، مطمئن باش.

تا تلفن رو قطع کرد. پیش دخترا رفتم.

- بلند شید.

پری: باز چی شده؟

- همین الان باید یه بهونه بیاریم؛ که بزنی بیرون.

دنیا: چی؟ چرا؟

- تو ماشین می‌گم حاضر شین.

با استرس و اضطراب مشغول پوشیدن لباس شون شدن و منم یه لباس
چرت پرت پوشیدم و البته لباس هم برداشتم.

پری: لباس برای چی؟ مهمونی مگه می‌خوایم بریم؟

- نه برای تغییر لباس که نشناسن.

با تعجب نگاهمون کردن و سریع پایین رفتیم. مامان با تعجب نگاهم
کرد.

مامان: کجا؟

- برم دخترا رو یکم بگردونم.

شاهرخ خان همین جوری که کتش رو تنش می‌کرد و نقابش رو جلوتر
آورد و گفت:

- کجا به سلامتی؟

- یکمی می خوام بگردونمشون.

پسرا مشکوک نگاهی بهم کردن.

شاهرخ خان: صبر..

نذاشتم که بقیه‌ی حرفش رو بگه.

- خداحافظ.

بدون معطلی بیرون رفتیم و صداشون اومد.

شاهرخ خان: همیشه انقدر لجباز و بی تربیته!؟

مامان: به خدا نمی‌دونم چش شده!

نزدیک پارکینگ شدیم و در ماشین باز کردم و سوار شدیم.

یه جایی دور از خونه پارک کردم. منتظر موندم تا بیان.

پری: نمی‌خوای بگی چی شده؟

بی‌خیال نگاهی کردم.

- می‌خوان یه سالن برن و منم گفتم تعقیبشون کنیم.

دنیا: با این ماشین؟

- حواسم هست بابا

سه تا هودی مشکی در آوردم.

- کلاهش هم سرتون کنین.

حدود یه ربع بعدش اومدن و با فاصله ازشون رانندگی کردم.

پری: میگم حالا بعدش که چی؟

- اسکل خب می فهمیم که چی کارا می کنن.

دنیا: تا همین الانشم از نظرم تمام اینا نقشه اس.

نگاهی بهش کردم زمزمه کردم

- شاید...

یه جا دور از شهر پارک کرد و پیاده شدن. سریع پشت سرشون رفتیم.

دنیا: می شه نریم؟

- دهنتم رو ببند و بیا.

وارد یه سالن پر جمعیت شدیم و یه عالمه میز بود که هر کسی کنار یک میز نشسته بود

با تعجب نگاه می کردیم و بهترین موقع بود برای پیام دادن به امیر براش نوشتم

- عجب سالنی! حالا رو چی شرط بندی می کنی؟

از دور نگاهش کردم که عصبی به پسرا چیزی گفت.

پشت میکروفن یارو به انگلیسی گفت:

- خانم ها و آقایان امشب دو مبارز رو داریم. جایزه ی برنده هم...

به صندوق پر از پول اشاره کرد و ادامه داد:

- هزار دلار.

با دیدن امیر و با یه مرد هیکلی دیگه پشمام ریخت.

پری: این همون امیر خودمون.

دنیا: بنگر صبا خانم آقا امیرت!

عصبی بهش توپیدم:

- دنیا!

چشم غره ای رفت، نگاه کردم و منتظر موندم که شروع بشه.

اول امیر به مرد اشاره کرد، جلو اومد.

اولش همه‌ی ضربه هارو دفع می‌کرد و بعد چنان مشت می‌زد که خودم

کپ کردم. واوا!

خیلی قشنگ تمام تکنیک هارو میزد.

اخرش هم خودش برد. سامان ساتیار تشویقش می‌کردن.

یه دفعه بلند داد زد

-آفرین دلور!

یه لحظه با تعجب به یه نقطه خیره شد و بعد به دور اطراف نگاه کرد و

دنبال منبع صدا گشت .

پری هم دقیقا تو لحظه‌ی حساس پس گردنی زد، بی‌شعور.

یارو به نگهبان‌ها اشاره ای کرد. پس این یارو هم از افرادش هست.

یارو کناریم به عربی گفت:

-اینا ها این جاست.

همه به ما نگاه کردن. کلاه جلو کشیدیم و دست شون رو گرفتم. د برو که رفتیم.

از در پشتی می دویدیم. که به ماشین برسیم.

پری نفس نفس زنان گفت:

- همش... تقصیر توئه.

- خب آخه... به من چه

دنیا: تا الانش... فهمیدن.

- باید قبل اونا خونه باشیم.

پری: ما که تازه اومدیم

سوار شدیم و ماشین رو استارت زدیم.

- اره گند زدیم؛ ولی عیبی نداره.

گاز دادم. ولی دیدم یه ماشین که غریبه بود؛ فکر کنم برای نگهبان های اونجا بود دنبال مون هستن.

از کوچه پس کوچه ها لایی کشیدم و ماشین رو یه جا پارک کردم.

دنیا: چه غلطی می کنی؟

- لباس هارو عوض کنین.

سریع لباس‌هارو عوض کردیم و دم خونه رسیدیم. ماشین پارک کردم و با کله وارد خونه شدیم. مامان و هانا با ترس بهمون زل زدن.

- شاهرخ خان کجاست؟

مامان: نیومده شما که تازه رفته بودین.

دست دخترا رو گرفتم یه لباس سریع پوشیدیم و همزمان از اتاق هامون بیرون اومدیم. یه کتاب دستم گرفتم. صدای ماشین اومد. فکر کنم اومدن.

پفک رو سمت پری پرت کردم و تو هوا گرفت. دنیا هم تلویزیون روشن کرد. با باز شدن در خودمون رو سرگرم نشون دادیم.

سنگینی نگاهشون رو حس کردم.

کتاب رو کمی پایین گرفتم؛ که با تعجب نگاه می‌کردن.

لبخندی زدم و گفتم:

- چه زود اومدین.

دخترا آروم خندیدن.

[وجدان: بازیگر کی بودی تو؟

- برو الان کار دارم.

- پخمه ای دیگه ایش]

پسرا نشستن و من چقدر از این خوردن‌هاشون خوشم می‌اومد.

- چی شده چتونه؟

عصبی چنگی به موهاش زد و گفت:

- من پدر این دختره رو در میارم. دخی احمق!

لبخندم پررنگ تر هم شد.

- دخی شیط...

سریع مکث کردم. اگه می گفتم ابروم می رفت.

سرفه ای کردم.

- دخی احمق کیه؟

امیر پر حرص نگاهی انداخت داد زد

- اونی که حرص منو در آورده، اونی که بدبختم کرده، اونی که دوست

دارم اتیشش بزنم!

ساتیار: هوی پسر آروم باش بابا. از پشش برمیای

- بعید می دونم از پس این بر بیاد.

پری اخمی کرد و با چشم اشاره ای بهم کرد.

دنیا: حالا چرا انقدر زود اومدین؟

شاهرخ خان که تا اون موقع سکوت کرده بود گفت:

-مهم نیست

به پسرا اشاره کردو گفت:

-شما سه تا، یه چند لحظه بیاید کارتون دارم.

با رفتن شاهرخ خان، امیر داد زد:

- مگه من نگفتم پیداش کنید.

ساتیار بی خیال گفت:

- پیدا میشه

- خفه شو! فقط پیداش کن.

سامان: امیر...

- دهنتم رو ببند.

من: هوی چته؟ گارد گرفتی.

با چشمای سرخ شده از خشم بهم زل زد، اهمیت ندادم و آدامسم رو باد کردم.

ساتیار بلند شد و مچ دست امیر رو کشید و داخل اتاق برد.

سامان: خدایا من رو نجات بده.

بلند شدیم و داخل اتاق رفتیم.

دنیا: تو ما رو به کشتن میدی.

پری: دخی احمق کیه؟

- منظورت دخی شیطونه؟

مشکوک نگاهم کردن و نشستیم. به هرجفت شون نگاه کردم.

- حوصله دارین تعریف کنم؟

سری تکون دادن و شروع کردم به تعریف کردن. از اذیت‌هام و زنگ زدن
به سامان و ساتیار تا امیر...

بعد تموم شدن حرف‌هام پری زد تو سرش.

پری: تو آخرش این بدبخت رو سخته میدی دیوانه‌ی خل چل.

- خب چی کار کنم گفته بودم، که تلافی می‌کنم.

پری: ساتیار اذیت نکن؛ باشه؟

- عشق کورت کرده بدبخت.

بغض کرد؛ ولی درکش کردم.

- پری دست از تصور کردن سناریو های جعلی و جریحه دار احساسات
دست بردار.

دنیا: من درکش می‌کنم. خب عاشق شده.

- تو هم اشتباه کردی.

دنیا: چی؟

- اون آدمایی که عاشقشون شدین ما رو دزدیدن. روزای اول به یاد
بیارین. چقدر شکنجه دادن ما رو؛ یادتون رفته؟

هر دو به فکر فرو رفتن و بلند شدم؛ قبل از رفتنم نگاه کوتاهی کردم و
گفتم:

- حواستون باشه به کی اعتماد می‌کنین.

نمک و شکر هم شبیه همن.

در بستم و رفتم موبایل رو چک کردم. دو پیام از شروین باز کردم

- سلام بانو یه روز تنهایی بیا به ما هم یه سر بزن.

نوشتم

- حتما، روزش رو مشخص کنی اومدم.

سریع جواب داد

- برای فردا خوبه؟

لبخندی اومد رو لبم

- پس تا فردا می بینمت.

سریع خاموش کردم. از اینکه این قدر پیشرفت داشتم لذت می بردم. تو

آینه به خودم نگاه کردم. لبخندی زدم.

با دیدن امیر یاد دیشب افتادم.

یعنی الان یادشه یا نه؟

مامان نشسته بود و خداروشکر با شاهرخ خان حرف نمی زد.

پیش مامان نشستم و متوجهی نگاه ساتیار به پری شدم. سامان و دنیا

هم در حال حرف زدن بودن.

مامان: دخترا ...

همه منتظر به مامان نگاه کردیم که گفت:

- دیگه وقتشه برای این دوتا گل آستین بالا بزنیم.

این حرف رو به پری و دنیا زد.

البته بگم هنوز شاهرخ خان مامان نمی‌دونن که دنیا و سامان همدیگه رو دوست دارن، البته شایدم می‌دونن.

- مامان اگه کسی راضی شد ازدواج کنه با اینا آستین که سهله با آفتابه خواستگاری میرم!

شاهرخ خان لبخند کجی زد و سرش رو پایین انداخت.

ساتیار زد زیر خنده.

- زهرمار!

پری یه گوشه نشسته بود؛ پس گردنی بهش زدم که دنبالم افتاد.

شاهرخ خان با ژست خاصی تکیه داد و منتظر نمایش ما شد.

- وایسا فقط دختری خل!

پری جیغ می‌زد و ادامه داد

- خاله دخترتو نگاه کن.

وایسادم رو به مامان گفتم:

- دختر به این خوشگلی، قشنگی، جیگری

ساتیار: خل چلی!

امیر: دیوونه‌ای!

سامان: لجبازی!

من: برو بابا

دنیا دست من و پری رو کشید.

- پایه‌ی استخر آب گرم هستین.

من و پری نگاهی بهم کردیم.

- من هستم

- منم

مایوی مشکیم رو پوشیدم.

با دخترا استخری که ته باغ بود رفتیم. در باز کردم، که سالن پر بخار بود.

از نرده‌ها پایین رفتم که داغی آب رو حس کردم.

من: خیلی وقت بود یه استخر آب گرم نرفته بودیم.

پری: بهترین جا برای نقشه کشیدن

- آفرین

دنیا: خبری نشده فعلا؟

- برای فردا می‌خوام خونه شروین برم.

پری: خب خوبه امیدوارم یه چی پیدا کنی.

دنیا: اینا رو ولش از این لحظه لذت ببرین.

لم داده بودیم و بعد یکم آب بازی به سمت در رفتیم.

سریع حوله هامون رو تن کردیم و از باغ تو اون هوای سرد بدو بدو رفتیم.

امیر: چه میدوئه این دلورا!

با دیدن پسرا که می‌خندیدن. عصبی غریدم:

- هرهر عربده می‌زنین چرا؟

بی اهمیت با دخترا داخل رفتم.

قرار شد با پسرا بیرون برم. لباس‌هام رو پوشیدم و سوار ماشین شدم پسرا منتظر تو ماشین نشسته بودن.

امیر گاز داد؛ ولی وسط راه حالم شدیداً بد شد

با تعجب نگاهم کردن و نگه داشت.

- بکش پایین اون لامصب رو حالم خرابه

با ابروهای بالا پریده نگاهم کردن.

سرمو به شیشه سرد ماشین تکیه دادم

- حالم بده، بکش پایین....

سامان: چیو؟

عصبی داد زدم:

- شیشه لامصب رو!

مثل برق گرفته ها نگاهم کرد.

- حالت تهوع دارم میگم...

بین حرفم پرید.

ساتیار: با گرده افشانی حامله شدی؟ طنین مقدسی چیزی هستی؟

معدم داشت پیچ می خورد. با حرص دستم رو به شیشه کوبیدم.

- شیشه رو بکش پایین گوساله الان گند می زنم به ماشینت!

حالا اونا با چشم‌های گرد شده نگاهم کردن.

- برو گمشو پایین عفریته ماشین نازنینم رو به گند الان می کشی

دستم رو جلو دهنم گرفتم و بی حال عق زدم.

ترسیده داد کشید.

- صبا جون ننه‌ات برو پایین الان پس می‌فتم.

دوباره عق زدم، که مثل نور از ماشین پیاده شدن و در سمت منو باز کرد

و داد زد:

سامان: بیا پایین زن؛ روکشای ماشینم هرکدوم قدر خون بابات می‌ارزه...

با حرص نگاهش کردم.

از بین دندونام نامفهوم غریدم:

- بگو غلط کردم.

بهت زده نگاهم کرد:

- نمیگم! چرا بگم؟ بیا پایین سلیطه...

خودم رو سمت صندلی راننده کشیدم و دوباره عق زدم.

ترسیده دستم رو کشید و تند تند گفت:

- غلط کردم بیا پایین، بیا پایین، ماشینم...

به زور از ماشین آوردنم پایین و درو قفل کرد.

ساتیار دستش رو گذاشت رو قلبش و لب جدول نشست.

- خیر نبینی به حق پنج تن ذلیل مرده.

امیر: خودتو جمع کن، بریم.

تو ماشین نشستیم و سمت خونه رفت و کلا برنامه هاشون به لطف من کنسل شد.

وقتی رسیدیم؛ سمت اتاق کار شاهرخ خان رفتم.

در خود به خود باز شد. داخل رفتم که دیدم شاهرخ خان منتظر نگاهم می‌کنه.

- برای فردا باید خونه‌ی شروین برم

- خودش گفت؟

- بله

سری تکون داد. سمت اتاقم رفتم، که امیر دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود.

- تو اتاق جای سیگار کشیدنه؟

سیگار رو گرفتم و بیرون پرت کردم

رفتم و در کمد رو باز کردم، که نقاب امیر رو دیدم. یاد اون روز افتادم که یواشکی نقابش رو برداشتم.

سریع در چمدون رو بستم و قفلش کردم.

- فردا خونهی شروین میرم.

اخمی کرد و گفت:

- باید بهم می‌گفتی.

- وظیفه ندارم به تو بگم، به شاهرخ خان می‌گم.

خنده‌ی ترسناکی کرد و گفت:

- حالا اگه بزنه به سرت و بخوای رو حرف من حرف بزنی.

بلند شد و روبروم وایساد.

- اون وقت کاری که نباید بکنم رو می‌کنم.

- هه ترسیدم!

- خوددانی

بیرون رفتم که دخترا و مامان با شاهرخ خان رو ندیدم.

- آقای مهتابی..

جلوی دهنم رو گرفتم و زدم تو سرم.

آروم زمزمه کردم:

- آقای چراغی
- با لبخند نگاهم کرد و گفت:
- به قول شما مهتابی!
- لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:
- ببخشید عذر می‌خواهم، بقیه کجان؟
- با مادرتون و اقا سامان و ساتیار بیرون هستن.
- اخمی کردم:
- شاهرخ خان هم همراهشون؟
- سری تگون داد.
- با دیدن هانا سریع سمتش دویدم.
- هانا
- نگاهی کرد و گفتم بیاد پیشم بشینه.
- رو مبل نشستیم.
- تعریف کن.
- چیو؟
- شوهرت کجاست؟
- نگاهی بهم کرد و گفت:
- فوت کرده

- بمیرم برات آخی روحش شاد.

لبخند تلخی زد:

- خدانکنه!

- چرا پس دخترت رو پیش خودت نمیاری؟

- نمی‌تونم، دوست دارم یک بار هم که شده آسو رو ببینم.

با شنیدن اسم آسو هنگ کردم.

- آسو...

هانا هول زده بلند شد، که دستش رو گرفتم.

- آسو! همونی که تو خونهی شاهرخ خان تو تهران زندگی می‌کنه؟

سرش رو تکون داد و غمگین نگاهش کردم.

- پس چرا بهم نگفت!

سکوت کرد.

این آدم‌های اطراف من واقعا خیلی پیچیده هستن.

خواستم برم که دستم رو گرفت.

به چشمام زل زد و گفت:

- تو حالا برام بگو

- چی رو؟

- زندگیت

تلخ خندیدم.

- پدرم وقتی بچه بودم به ماموریت رفت و از اون موقع من کسی بودم
که از مامان و خودم مواظبت می کردم. از همه...

- پدرت رو یادت هست؟

- اره، یه صحنه هایی از اون زمان یادمه.

هانا غمگین نگاهم کرد.

- قول داده بود برگرده ولی برنگشت.

نمی دونم چی شد که یک دفعه یه صحنه از جلوم رد شد...

(- بابا کی برمی گردی؟

بابا لبخندی زد و گفت:

- قول میدم زود میام.

اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

- پس تا روزی که تو بیای من می شمارم.

بابا محکم بغلم کرد و گفت:

- خیلی باید بشماری تا بیام؛ درضمن تو مگه بلدی بشماری؟

- اهوم.

لبخندی زد و گفت:

- مواظب مامانت باش.

- هستم

- خدافظ عمرم

لبخندی زدم و بابا سوار ماشین شد و دورتر دورتر شد.

غمگین لب زدم:

- یک.

- دو...)

با تکیون دادنای کسی به خودم اومدم.

- با منی؟

- به ساعته دارم صدات می‌کنم

- واقعا ببخشید حواسم نبود.

- حواست به گذشته بود؟

لبخندی زدم.

- تو فقط ظاهرهت خوشحاله

دستش رو قلبم گذاشت و ادامه داد:

- وگرنه قلبت شکسته

سرم رو پایین انداختم

- دارم از دستش میدم

- چیو؟

- خودم روا!

امیر: چیکار دارین می‌کنین.

هانا با صدای امیر سریع بلند شد و رفت.

بالا رفتم و زنگ زدم به امیر از یه گوشه نگاهش می‌کردم که عصبی تلفن بر داشت.

- سلام عشقم

- ببین من تورو پیدا می‌کنم. تو پدر منو در آوردی؛ می‌فهمی؟ دخی تو پدر منو...

- باو دهنتم ببند؛ عه! هی پدر گرامی رو وسط میاره اوسکولیا.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- کجایی؟

من: این یه راز

پوزخندی زد گفت:

- هر جا باشی پیدات می‌کنم.

- کم زر زر کن.

- من سگ بشم خیلیا رو داغون می‌کنم.

- تو خودت سگی

- نق نق نکن!

- باش عشقم. من دهنتم رو آسفالت می‌کنم و با خاک یکسانت می‌کنم.
حیف که وابسته‌ات شدم.

آروم از بالا نگاهش کردم که دیدم؛ لبخند محوی رو لبش اومده.

- برو با صبا جون بابای.

قطع کردم و خنده‌ی ترسناکی کردم.

صدای زنگ در اومد، هانا رفت که در رو باز کنه. بقیه هم اومدن، ولی
صدای قدم‌های یه نفر اومد و منتظر بودم ببینم کیه؛ که با دیدن اون فرد
کپ کردم، اون اینجا چی کار می‌کرد ایش.

ناراحت و بهت زده لب زدم:

- هی ملودی، هی فقط تورو کم داشتیم..

امیر پایین اومد و بی‌حوصله به ملودی زل زد

اونم از خدا خواسته بغلش پرید و امیر همچین بغلش کرد؛ من به یه
چیزی پی بردم

عجیبه..

ولی واقعیه. من عاشق شده بودم؛ عاشق یه خلافکار؟! من؟ عشق؟ جور
در نیامد ولی حقیقت بود.

پیش مامان و دخترا رفتم.

- این دختریه نجسب اینجا چی کار می‌کنه؟

- اومدیم دیدیم؛ که ماشینش دم در هست.

پری: وای بازم باید تحملش کرد.

دنیا: ولش. بهش محل ندین.

ملودی روبه بهم گفت:

- ببخشید مراحم شدما.

منم پرو پرو بغلش کردم و گفتم:

- مزاحمی عزیزم.

چشم غره ای رفت.

ملودی سمت اتاقش رفت.

شاهرخ خان: مگه نگفتم این نباید بیاد.

امیر: هزار بار بهش گفتم؛ کو گوش شنوا.

ساعت نگاه کردم، خیلی خسته بودم و بهتر بود بکیم! فردا صبح هم باید زود بلند شم.

یه شب بخیر گفتم و داخل اتاق رفتم لباسم رو سریع عوض کردم و دراز کشیدم. به فردا فکر کردم یعنی می‌تونستم مدارک به دست بیارم؟

در حال فکر کردن بودم که در باز شد، قامت امیر تو چهار چوب در دیده شد.

نگاهش کردم، بی توجه رفت؛ لباسش رو در آورد و رو تخت دراز کشید.

- به چی فک می‌کنی؟

- فردا

- دوربین های اونجا رو هک می کنیم، مواظبت هم هستیم.

- اوکی.

روش رو اون سمت کرد و گفت:

- شب بخیر.

- خوب بخوابی.

نگاهی بهش کردم و خودم هم یکمی فکر کردم و در نهایت خوابم برد.

یه حسی داشتم؛ مثل این که یه چیزی روم افتاده و داره خفهام می کنه و نمی تونستم خوب نفس بکشم. که یه دفعه از خواب پریدم.

تا چند لحظه هنگ بودم

به امیر نگاه کردم که بازوش رو پیشونیش بود و چشماش رو بسته بود.

- سرم رفت!

با تعجب نگاهش کردم، یعنی تا الان بیدار بوده

- برای چی؟

- هی چرت می گفتی

چشماش رو باز کرد و گفت:

- کابوس دیدی؟

چشمام رو مالیدم.

- اهوم

نگاهی به ساعت کردم شش بود.

بلند شدم که گفت:

- چرا کابوس می بینی؟

مکثی کردم و بعد چند دقیقه گفتم:

- اغلب کابوس می بینم، رویای آینده..

همیشه از ناامیدی می ترسیدم و قلبم درد می کرد و زجر می کشیدم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- و دلتنگ بودم. من ضعیفم، ولی در عین حال قویم؛ اما تلاش می کنم

اون قدری که میتونم تلاش می کنم؛ اما هنوز، کافی نبوده. من برای خودم

کاری نکردم از این بابت متاسفم

نگاهی بهش کردم که با دوتا گوی جادویی بهم نگاه می کرد.

بلند شدم و دست صورتم رو شستم، چرا اون حرف هارو بهش زدم؟

پایین رفتم که هانا بیدار بود.

- صبح بخیر

لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر زود بیدار شدی

- اوم آره، کسی بیدار نیست؟

- شاهرخ خان تو سالن ورزشن

- اوکی باشه.

نشستم و کامل صبحانه رو خوردم. کمی جون گرفتم و رفتم پیش شاهرخ خان در حال مشتم زدن به کیسه بود.

- صبح بخیر.

با شنیدن صدام نگاه کوتاهی کرد و گفت:

- صبح بخیر

حرکات کششی رفتم و نگاهم سمت مچ دستش که عقاب رو تتو کرده بود. ثابت موند.

دلم رو زدم به دریا و گفتم:

- همسرتون رو اصلا می بینید؟

- آره؛ ترجیح میدم وارد این ماجرا نکنمش.

سری تگون دادم و بعد از تمرین رفتم که حاضر شم.

یه کت براق با شلوار تنگ که ست مشکی بود و رژلب با خط چشمم رو هم کشیدم تو کیفم پر شنود بود، که جاسازیش کنم.

البته گوشوارم هم شنود بود. پایین رفتم پسرا پای لبتاپ بودن. بالا سرشون وایسادم.

ساتیار: اینا دوربین های جاساز شده اس.

- اوکی حله.

شاهرخ خان: موفق باشی.

امیر زیر لب گفت:

- به سلامت

رفتم سوار بنز مشکی شدم.

از روز اول چشمم رو گرفته بود.

سمت خونه‌ی شروین حرکت کردم .

امیر: صدا هست؟

- اره تصویر فقط نیست.

- بامزه! برو چپ

پیچیدم چپ که بالاخره رسیدم.

نگهبان جلوم وایساد و به انگلیسی گفت:

- شما؟

- به رئیس بگو صبا اومده به قول خودش بانو.

البته جمله‌ی آخر رو به فارسی گفتم وگرنه آبروم می‌رفت، در باز شد و داخل رفتم.

- خوش اومدی بانو

بیا دیدی! بانو زهرمار مردیکه‌ی جفنگ.

یه شلوار مشکی با پیرهن مردونه پوشیده بود.

لبخند زدم گفتم:

- سلام

- سلام به روی ماهت دنبالم بیا.

یاد خاله شادونه افتادم. اونجا که میگه سلام به روی ماهتون دختر
پسرای خوشگل و قشنگ!

وارد سالن شدیم که این جقله با دوستش رو دیدم.

- با آریا و پارلا آشنا شده بودی دیگه؟

سری تکون دادم و نگاه مغرورانه‌ای بهشون کردم.

زیر لب باهاش سلام کردم. پارلا صمیمی بهم خوش آمد گفت.

شروین یه عذر خواهی کرد و رفت.

آریا پک عمیقی زد و گفت:

- باز که پیدات شد.

پارلا به پاهاش زد.

- از این به بعد باید تحمل کنی.

شروین اومد و پیشم نشست.

- خب شنیدم ملودی اومده.

خنده ای کردم و گفتم:

- اون همیشه اونجا پلاسه.

خنده‌ای کرد.

- پس صمیمی باهاش نیستی.

- با همچین آدمایی نه.

امیر: چی زر میزنی؟

- خفه شو!

اون دوتا چشماشون خندید، خداروشکر که شروین هیچی نفهمید. ایش
همش تقصیر این قزمیته.

امیر: برو شنود هارو جاسازی کن.

- چیزه دستشویی کجاست؟

شروین نگاهی کرد و گفت:

- انتهای سالن

آریا مشکوک نگاهم کرد و داخل سالن رفتم تو راهرو دیگه دیده نمی
شدم که دوربین رو نگاه کردم.

- منو الان داری می‌بینی؟

- اره

- اینجا خوبه جاساز کنم؟

- اره بجنب

شنود رو در آوردم و زیر میز گذاشتم.

تو دستشویی رفتم. آب باز کردم و غر زدم.

- دِ آخه چرا نگفتی این اریا هم هست.

- فعلا وقت این چیزا نیست به یه هوایی برو بالا تو اتاقش.

- ایش باشه.

دوباره پیششون رفتم.

شروین بلند شد و گفت:

- می خوای اینجا رو نشونت بدم.

- حتما.

پارلا لبخندی بهم زد و جوابش رو دادم و آروم کیفم رو برداشتم که نگاه اریا رو کیفم موند.

دنبال شروین رفتم و دقیقا سمت اتاقش داشت می‌رفت تا رسید به در شنود رو بغل در جاساز کردم

امیر: خوبه

وارد اتاقش شدیم، به بالا نگاهی کردم.

فقط یه قدم با مدارک فاصله داشتم.

- چی می‌خوری؟

- هر چی خودت می‌خوری برای من هم بریز.

سری تکون داد و برام ریخت.

امیر: توش چیزی ریخته، حواست باشه

الکی یکمی نزدیک دهنم کردم.

زیرچشمی گفت:

- دوست نداری؟

مجبوری یکمی ازش خوردم.

تو دهنم نگه داشتتم.

لبخندی زد و گفت: من الان میام.

با دهن پر سری تکون دادم.

امیر گفت:

- چرا خوردی احمق!

رو به دوربین براش دست تکون دادم و لیوان رو جلو دهنم نگه داشتم و

محتویاش رو توش ریختم.

- آخیش

ساتیار: چه غلطی داری می‌کنی؟

- هیس! هیچی نگو این چه دارویی هست؟

امیر: بیهوشی

شروین سمتم اومد و باهم پایین رفتیم.

آریا و پارلا همونجا بودن.

پارلا نگاهی بهم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

الکی دستم رو روی سرم گذاشتم.

- اره خوبم.

شروین خنده‌ی مرموزی گوشه لبش بود و آریا مشکوک نگاهم می‌کرد.

- عیبی نداره حالت بهتر میشه.

پارلا: این دفعه با ملودی بیاید.

چرا همش به ملودی گیر دادن؟

- اون رو ولش کنید؛ احمقه.

خنده‌ای کرد و گفت:

- چرا آخه؟

- اصلا با اون سلیطه نباید جایی رفت.

اریا: بگو خب قشنگ بفهمیم.

زیر لب گفتم:

- خب تو نفهمی!

نیشخندی زد.

- ملودی پلنگیه برای خودش.

شروین بلند زد زیر خنده.

- بابا پلنگ رو رد کرده؛ رفته تو شتر گاو پلنگ.

صدای تک خنده‌ی امیر اومد.

آریا لبخند کجی زد.

امیر: خیلی خب بهتره دیگه برگردی.

- خب من دیگه برم.

شروین: کجا می موندی؟

- نه دیگه بهتره برم یکمی کار دارم.

پارلا تندى پيشم اومد.

پارلا: ميشه شمارت رو بدی؟

لبخندی زدم و شمارم رو دادم.

- من رفتم بای

رو به آریا چرخیدم و دم گوشش گفتم:

- خدافظ آریا جون.

پوزخندی زدم و خدافظی کردم دم در و ایسادم که صدای شروین رو شنیدم.

شروین: چجوری دارو اثر نکرد!

پارلا: دختر به این خوبی این یکی رو دیگه ولش کن شروین.

سوار ماشین شدم.

- عملیات با خوبی انجام شد رئیس.

امیر: خوبه

بی حوصله گاز دادم و سمت خونه رفتم. ماشین رو پارک کردم.

در ورودی رو باز کردم و وارد باغ شدم. باد تاب رو تکون می داد، دخترا با خوشحالی بغلم پریدن.

من: خفه شدم بابا!

شاهرخ خان ستم اومد و گفت:

- چی شد؟

- مدارک رو پیدا کردم.

همه با تعجب نگاهم کردن. لبخند کجی زدم.

ساتیار: جدی؟

- اهوم

رو به امیر گفتم:

- چرا نگفتی اونا اونجا زندگی می کنن؟

- مهم نبود.

بی اهمیت رفتم و سیگار رو گوشه ی لبم گذاشتم فندک رو روشن کردم و پک عمیقی زدم.

از دور هانا رو دیدم؛ که لبخندی زد.

هانا: شاهرخ خان کارت داره.

بلند شدم و بدون در زدن وارد شدم.

پسرا با دخترا و همین‌طور ملودی نشسته بودن؛ جلسه بود؟

شاهرخ خان نگاهی بهم کرد، که ملودی گفت:

- نچ نچ برو در بزن بعد بیا

امیر با نیشخند نگاهم کرد.

رفتم بیرون و مکثی کردم.

با یه لگد وارد شدم و لبخند پیروز مندانه‌ای زدم و دوباره با لگد در بستم.

ملودی اخمی کرد و چیزی نگفت.

- خب کاری داشتین؟

شاهرخ خان: فردا باید برید برای تحقیقات، رأس ساعت دوازده شب؛ بی

سر صدا وارد خونه می‌شید. تو به همراه امیر با ساتیار و پریا.

به دنیا و سامان اشاره کرد و گفت:

- شما هم دوربین هارو چک می‌کنید.

ملودی: پس من چی؟

- از اول با ما نبودی که الان کاری کنی.

ای من حال کردم.

سوار اسانسور شدیم که مکالمه‌ی امیر و ملودی شروع شد.

ملودی: چرا این دختره باید تو اتاق تو باشه؟

- یه امروز رو ساکت شو!

- من می‌خوام پیش‌ت بیام.

- نمی‌شه می‌گم

خیلی تحکم امیز گفت که لال شد.

- توهم دیگه سمتش نیا

من: چی کار کنم صبح خودش تو بغلم بود.

یه دفعه داد زد

- خفه شو!

امیر تو اتاق رفت و ملودی از فرصت استفاده کرد. با خشم بهم زد.

نمی‌دونم چی شد که سیلی محکمی بهم زد.

با تعجب مکث کردم، اون من زد؟

امیر اومد و نگاهی به من و ملودی کرد؛ عصبی موهای ملودی رو کشید.

- به چه حقی دست روش بلند می‌کنی؟

بغض کرده به امیر نگاه کرد و گفت:

- اون منو زد امیر

با تعجب نگاهش کردم؛ که زد زیر گریه.

امیر با اخم نگاهم کرد و گفت:

- اره! تو زدیش؟

- تو حرف این رو باور می‌کنی؟

- گمشو!

- صبر کن من نزدمش.

- میگم گمشو!

با دادی که زد ملودی بهم نگاهی کرد و لبخند شیطانی زد.

پری و دنیا تا اون لحظه مات و مبهوت نظاره‌گر این صحنه بودن.

امیر با خشم گفت:

- فقط گمشو برو!

بغض کرده؛ نگاهی کردم.

دنیا: نه صبا ناراحت...

نداشتم بقیه حرفشو بزنه و انگشتم رو تهدید وار تکون دادم.

- می‌دونی چیه؟ چرا از آدما بدم میاد؟ بخاطر آدمای تهمت زن و قضاوت

کارایی مثل شما هنوز با شیطان درونم آشنا نشدین، از همتون متنفرم.

دویدم و در آسانسور باز شد و داخلش رفتم.

تا دخترا خواستن سمتم بیان در آسانسور بسته شد.

خداروشکر مامان و شاهرخ خان تو سالن نبودن و با نهایت سرعت با

همون لباسم که شونه هام باز بود بیرون رفتم. حتی ماشین هم بر نداشتم

و من بودم که تو اون جاده‌ی خلوت می دویدم. بغض کردم، حس بی پناهی، بی‌گناهی.

نیشخندی زدم. هه! چه حس مسخره‌ای حتی باورم نمی‌شه که انقدر نازک نارنجی شدم که با یه حرف بغض می‌گیره. اما من قوی تر از اینام مثل دختر بچه‌ای که هر چقد می‌خوره زمین بلند می‌شه و میگه:

دردم نیومد...

به جاده نگاه کردم و سرعتم رو بیشتر کردم و بالاخره به شهر رسیدم. از جمعیت گذشتم و می دویدم، بعضی‌ها با تعجب نگاهم می‌کردن؛ اما بی اهمیت رفتم و خودم رو رسوندم به اتوبوس و سریع سوار شدم. یک گوشه نشستم.

اشک بود! اره اشک بود که تو چشمام حلقه زده بود.

یک مرد صندلی اون سمت اتوبوس نشسته بود. با تعجب نگاهم کرد و لبخند چندش آوری زد و سر تا پام رو نگاه کرد.

زانو هام رو بغل کردم و تو خودم جمع شدم. سرم رو تکیه دادم به شیشه یه حس خستگی کل وجودم رو گرفته و یه حس جدیدم سراغم اومده.

هر لحظه می‌خوام با امیر کنار بیام. هر لحظه می‌خوام حس وابستگی رو از بین ببرم ولی با کارایی که می‌کنه؛ دوست دارم بزخم تو دهنش و بگم دِ آخه مگه مرض داری همش اذیتم می‌کنی من دوست دارم ابله اما...

اما در عین حال ازت متنفرم.

اتوبوس نگه داشت و با پول خورده ای که داشتم حساب کردم و بیرون رفتم. با دیدن کلوپ بی پروا داخلش رفتم. سمت پسری رفتم، با سر اشاره‌ای کردم و یه پیک برام ریخت. بعضی از پسر دخترا می رقصیدن. رقص که چه عرض کنم یه جنگولک بازیایی در می آوردن. آهنگ کلاسیک غمگینی پخش شد.

"I'm Laughing on the Outside

من به ظاهر می‌خندم

Crying on the inside

از درون گریه می‌کنم'

Cause I'm so in love with you

زیرا من خیلی عاشق تو هستم

They see me night and daytime

اونها منو شب و روز میبینن

Having such a gay time

وقتی هایی که با هم عشق‌بازی می‌کردیم

They don't know what I go through

نمیدونن که چه سختی های کشیدم.

I'm Laughing on the Outside

من به ظاهر می‌خندم

Crying on the inside

از درون گریه می‌کنم

Cause I'm still in love with you'

چون من هنوز هم عاشق تو هستم

No one knows it's just a pose

هیچکس نمی‌داند که این فقط ژست گرفتن است

Pretending I'm glad we're apart

وانمود می‌کنم خوشحالم که از هم جدا هستیم..

But when I cry, my eyes are dry

ولی وقتی گریه می‌کنم چشم هام خشک هستن

The tears are in my heart

اشک ها در قلب من هستند

?My darling, can't we make up

عزیزم یعنی نمی‌تونیم جبران‌ش کنیم؟

Ever since our breakup

از وقتی که جدا شدیم

Make believe is all I do

باور کن تموم کاری که می‌کنم اینه

I'm Laughing on the Outside

من به ظاهر می‌خندم"

به شیشه بطری اشاره کردم، پسره با تعجب نگاهم کرد. بطری رو دستم داد که سر کشیدم، هر بار که می‌خوردم این بغض لعنتی هم قورت می‌دادم.

یه دختره بغل دستم نشست و نگاهی بهم کرد. خوشگل بود و البته لباسش هم مناسب.

با حالت گیجی بهش زل زدم و گفتم:

- حالت خوبه؟

خندیدم و گفتم:

- فارسی بلدی؟

سری تکون داد.

- اسمت چیه؟

- گلوریا

- اسم قشنگیه

- چرا وضعت انقدر خرابه دختر.

- حال خرابه خیلی خستم خیلی...

- هی، با کی زندگی می‌کنی؟

- اوسکلی به نام شاهرخ خان!

زد تو سرش و هین بلندی کشید.

- تو با اون دوستات؟ تو... تو صبایی؟

خندیدم و گفتم:

- اررره!

- خاک تو سرم شما اینجا چیکار می‌کنید؟

حالتون بد باید برید خونه.

خنده‌ی بلندی کردم و گفتم:

- دستشویی حالا کجاست؟

با استرس به سمت چپ اشاره کرد.

با قدم اول تلو خوردم؛ ولی بعدش سمت دستشویی رفتم، شیر آب باز کردم و صورتم رو شستم. نگاهی به خودم انداختم زیر چشمام سیاه شده بود.

محکم مشت‌ی زدم به آینه که ترک برداشت

زیر لب گفتم:

- بسه دیگه

محکم تر زدم. انقدر زدم که صدای شکستن آینه سکوت فضا رو شکست.
اما انقدر آهنگ بلند بود که مطمئنا هیچ کس متوجه نشده.

- بیا دیدی باز اوضاع خراب تر.. شد. باید می...مردی اون روز تو، تو همون
سوئیس رو همون پل لعنتی باید خودت رو می انداختی، پا...پایین ولی
چی شد، موقع مرگت دوتا دوست پیدا کردی. هه!

شیشه ها خورده شده بود و خون از دستم سرازیر شده بود.

داد زدم:

- خسته شدم دیگه نمی کشم.

تکیه دادم به دیوار و سر خوردم. زانو هام رو بغل کردم. که در باز شد.
گلوریا داخل اومد و عقب هلش دادم، با وحشت به شیشه خورده ها و
دست خونی من زد که خنده ی بلندی سر دادم.

زبونش بند اومده بود و سریع بیرون رفت. بی اهمیت بطری شیشه ای
رو سر کشیدم.

خندیدم و تیکه ی شیشه رو تو دستم گرفتم و فشار دادم.

پقی زدم زیر خنده!

دستم رو به دیوار گرفتم که رد خون رو دیوار موند، با بدبختی خودم رو
سمت دستگیره رسوندم و به پنجره نگاه کردم هوا تاریک بود، لبخند
دندون نمایی زدم. یعنی الان همه منتظر من هستن؟ مسخرس، در رو
سعی کردم باز کنم؛ اما زمین افتادم؛ با گیجی خندیدم. که در با شدت باز

شد و یکمی تار می‌دیدم. دونفر بودن چشمام رو باز بسته کردم، که
قیافه‌ی نگران پارلا با لباس مجلسی و آریا رو دیدم.

من: آریا... اینجا چی کار می‌کنی؟

با اخم نگاهم کرد و یقه‌ی کت چرمش رو درست کرد.

بازوم رو چنگ زد و گفت:

- اینجا چه غلطی می‌کنی دختره‌ی...!

پارلا: آریا!

صدای پارلا باعث شد که دیگه حرفی نزنه.

پووفی کرد و پارلا دستم رو گرفت:

- صبا، حالت خوبه؟

- واو اصلا یه حالیم.

آریا نگاه تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- معلومه!

دستم رو گرفت. پشت سرش گلوریا داخل اومد.

- ایش ولم کنید.

همه‌شون رو پس زدم و بیرون رفتم. یه بطری دیگه برداشتم و در رو باز

کردم و بیرون رفتم. هوا بارونی بود.

یکمی دورتر رفتم و رو زمین دراز کشیدم.

قطره ها صورتم رو خیس می کردن.

شب ها دوست من

روز ها کابوس من

گریه همدم من

زندگی جهنم من

و خواب بهشت من...

این چند مورد تو زندگی من حرف اول رو میزنه.

آریا با پارلا پیشم اومدن بالا سرم وایسادن و پارلا چتر رو بالا سرم نگه داشت.

اریا: دیگه زیادی رو مخم رفتی، خیلی زیاد.

داخل ماشین پرتم کرد و خودش سوار شد.

پارلا: آریا تورو خدا آروم باش، پیش امیر رفتیم کاری نکن.

من: مگه با اون، شتک رفیقی؟

اریا: هه! قبل اومدن جنابعالی رفیق بودیم.

چجور یاست؟! همه باهم اینجا آشنا هستن.

گلوریا با این دوتا؛ این دوتا با امیر.

با سرعت می رفت و بطری رو سر کشیدم.

اریا یهو داد زد

- اون لامصب رو ازش بگیر!

پارلا هول کرده بطری رو گرفت، داشتم تو دنیای خودم وقت می‌گذروندم. اره خب خوشحال بودم که تو این دنیا نیستی. بالاخره رسیدیم.

تلو تلو خوردم و سمت در رفتم. آریا بازوم رو گرفت و با شتاب داخل خونه پرتم کرد. هانا با دیدنم محکم بغلم کرد.
- به به هانا جون.

امیر سرش رو پایین انداخته بود. دخترا با دیدنم بغلم کردن و هزار تا چیز گفتن ولی من هیچ کدوم رو متوجه نمی‌شدم. ملودی چشم غره‌ای رفت و مامان با چشمای اشکی گفت:

- همیشه باید نگرانمون کنی دختره‌ی دیوونه!

ساتیار: معلوم هست کدوم گوری رفتی؟

سامان: اون که حالیش نمی‌شه.

شاهرخ خان عصبی سمتم اومد و بازوم روچنگ زد.

- ببین اومدی اینجا هر غلطی دلت می‌خواد نباید بکنی

ساتیار: بابا!

- خفه شو! اومدی اینجا قوانین داره تا دیر وقت بیرون رفتی، نگاه کن به چه روزی افتادی.

با لبخند نگاهش می‌کردم خندیدم.

قهقهه های دردناک و غم انگیزم تو کل عمارت پیچیده بود.
شاهرخ خان با تاسف نگاه مضطربی کرد و رفت. امیر دستم روگرفت و
بی توجه به بقیه بالا تو اتاق برد.

- لباست رو عوض کن برات آماده کردم.

خندیدم لباس هایی که رو تخت گذاشته بود رو پوشیدم، پسر مون چقدر
خوش سلیقه اس!

دیگه واقعا قدرت هیچی رو نداشتم. فقط نیاز به خواب همیشگی داشتم.
در باز کردم. در حال افتادن بودم که به آغوشش دعوت شدم. یک نگاهی
بهش کردم و خیلی جدی ولی یه جور خاصی بهم زل زده بود. با کمکش
پایین رفتم؛ اما هنوز مثل دیوونه ها می خندیدم.

رو مبل نشستم و مامان وسایل کمک اولیه رو آورد. پری دستم رو ضد
عفونی کرد و باند بست.

سوزش شدیدی حس کردم.

یک گوشه از سالن ملودی سرش رو پایین انداخته بود و شاهرخ خان با
اخم چیزی بهش می گفت.

- من نزدمش...

تنها حرفی بود که زدم پشت سر هر جمله ام قهقهه ای می زدم. بلند شدم و
با دلی پر بهش نگاه کردم.

شرکت رو ازم گرفتن، اون قدری غرق حل کردن این معما و پیدا کردن
مدارک شدم؛ که شرکت رو یادم رفته بود.

- همش تقصیر توئه، اگر قضاوت نمی‌کردی این جوری نمی‌شد. اگ مارو
نمی‌دزدیدین؛ اینجا نبودیم. داشتیم زندگیمون می‌کردیم، که اومدین و
گند زدید به همه چیز

مامان زد تو صورتش و زیر لب غر زد.

شاهرخ خان: من مسئولم.

مسئولم تورو سالم نگه دارم تا وقتی تو این خونه‌ای، تا وقتی مدارک رو
نیاوردی، نباید چیزیت بشه. بعدش هر غلطی خواستی بکن.

داد زد

- جواب سوالی ما بی‌جواب مونده، اصلا نمی‌دونیم چرا اینجاایم! این
یعنی چی؟ هان؟

دنیا آروم گفت:

- صبا تورو خدا برو استراحت کن تو حالت بد

داد زد:

-اره من نمی‌فهمم دارم چی میگم. این سلیطه چطور، هر کاری دلش
می‌خواد می‌کنه؟

- به من توهین نکن!

امیر عصبی داد زد

- تو خفه شو که هر چی مصیبتت زیر سر خودته!

نفس نفس زنان گفتم:

- فردا اگه روزی خوبی بود بیدارم کنید؛ وگرنه می‌خوام بخوابم.

انگشت اشاره‌ام رو سمت شاهرخ خان تگون دادم:

- و درضمن آقای رئیس، رئیس هر خری هستی رئیس من نیستی. یادت باشه نزدیک ننه‌ی من نشو؛ به... بهت هشدار دا... دادم.

امیر سمتم اومد.

- تو نزدیک من نشو که حرفی باهات ندارم.

با کمک ساتیار و سامان بالا رفتم و رو تخت نشستم.

سامان: این آخر خودشو به کشتن میده، به بابا یه چیزی بگو.

ساتیار عصبی کفشام رو در آورد و گفت:

- من چه غلطی کنم سامی؟ این خیلی کله شق از اون دختره‌ی خل هم بیشتر.

سامان لبخندی زد و گفت:

- پریا؟

ساتیار: نیش‌ت رو ببند، خداروشکر کن دختر آرومی مثل دنیا گیرت اومده.

خندیدم و گفتم:

- برید بیرون حالا

در آخر نگاهی بهم کردن و ساتیار بغلم کرد.

- چی کار می‌کنی؟

لبخندی زد و گفت:

-هیچی، مراقب خودت باش فسقلی.

با تعجب به رفتن شون نگاه کردم که امیر داخل اومد

- ایش برو

با خشم طرفم اومد.

مرموز نگاهش کردم.

که داد زد

- کدوم گوری بودی؟ هان؟

خندیدم و گفتم:

- با دوست پسر

نیشخندی زد و در رو قفل کرد با خشم دستش رو محکم رو دیوار کوبید
گفت:

- چند دقیقه پیش چی زر زدی؟ دوست پسرت؟ رل؟

- اهوم!

- تو این چند روز حالا چه جوری دوست پسر پیدا کردی؟

- حالا دیگه

- من نمی‌دونستم همچین کاری کرده.

بغضی کردم و گفتم:

- فقط بخاطر دخترا و مامان که دارم تحمل می‌کنم، همین
محکم بغلم کرد و چونش رو سرم گذاشت.

گفت:

- هیس! تکون نخور آروم باش.

- ولم کن می‌گم. هوی! با توام.

به کمرم چنگ زد و سکوت کردم. تکون نخوردم و سرم رو بالا آوردم؛ که
چشماش اون رنگ مرموزیه‌ی خودش رو دوباره پیدا کرد.

- این جوری نگاهم نکن!

لبخند محوی زد:

- چه جوری؟

- اینجوری دیگه

- هنوز از سرت نپریده بخواب

رو تخت دراز کشیدم.

چراغ خاموش کرد و از در بیرون رفت، مکث کرد و آروم در بست.

آروم زمزمه کردم

- فقط می‌خوام از این کابوس بیدار شم...

بالشم رو بغل کردم و بغض کردم، اشک تو چشمام حلقه زد و اجازه
ندادم که بریزن. آروم، چشمام بسته شد و به خواب دعوت شدم.

در رو بست و ستم اومد.

من: تو کی هستی؟

مچ دستم رو گرفت.

- ولم کن کمک مامان، دخترا

دم گوشم زمزمه کرد:

- خفه شو هیچکس نجاتت نمیده!

- ولم کن عوضی؛ ولم کن.

امیر رو دیدم که وارد اتاق شد و نشست رو صندلی و تو تاریکی نگاهم کرد.

- امیر تورو خدا کمکم کن.

خنده‌ی ترسناکی کرد

جیغ بلندی زدم و از خواب پریدم

کی کابوس ها تموم می‌شه؟

کنارم رو نگاه کردم که امیر رو دیدم رعد برق شدیدی زد. عرق کرده بودم و حالم خیلی بد بود، پنجره ها لرزید. دست امیر رو گرفتم و فشار دادم.

دستم رو کشید، که با تعجب نگاهش کردم.

بغلم کرد و گفت:

- نترس بخواب

- نمی‌خوام

- هیس!

یکمی وول خوردم؛ اما بازم با آرامش خاصی به خواب رفتم...

تو که نیستی بیشتر از پرندگان سقوط می‌کنم.

بیش‌تر از ماهیان غرق می‌شوم.

بیش‌تر از هیزم می‌سوزم.

بیش‌تر از یخ، یخ می‌زنم.

و بیش‌تر از مرگ می‌میرم

با صدای در زدن؛ بیدار شدم.

لای چشمام باز کردم.

هانا: بیداری؟

- هوم

- بیا پایین؛ شاهرخ خان خیلی عصبیه.

- به درک!

- صبا زشته

در حال چرت زدن بودم؛ که صدای جیغ دخترا اومد.

نیم خیز شدم؛ که صدای پاهای هانا اومد؛ که با عجله داره میره.

امیر نبود و کلافه پووفی کشیدم.

- باز چی شده ای خدا

سریع دست و صورتم رو شستم و لباسام هام رو عوض کردم
به سمت در هجوم بردم؛ ولی با اتفاقات دیشب زدم تو سرم.

[وجدان: باز چته؟

- چه گندی زدم؛ تقصیر خودمه که اون زهرماری رو کوفت کردم.

- خب قربونت برم از خر همچین انتظاری میره دیگه

- دهنتم رو ببند ایش]

صبر کن! اصلا آریا با پارلا اونجا چی کار می‌کردن؟ گلوریا چی؟

- وای خدایا دخترا

با عجله از پله‌ها پایین رفتم و در سالن رو با شتاب باز کردم

این وسط امیر با شاهرخ خان خیلی ریلکس و ایساده بودن

امیر با دیدنم دست تو جیبش کرد و با ژست خاص و ترسناکی نگاهم
کرد.

- معلوم هست اینجا چه خبر؟

دنیا با چشمای اشکی بهم نگاه کرد و خواستم برم طرفشون که شاهرخ
خان سد راهم شد.

شاهرخ خان: خودت با پای خودت می‌شینی یا نه؟

- چرت پرت چیه میگین برای چی؟

تتوش رو نشون داد به دست پسر هم اشاره کرد و گفت: میبینی؟ همه باید این تتو رو داشته باشن.

پری: یعنی چی؟ قرار ما این نبود.

- قرار فقط این بود مدارک بیاریم و تموم، تتو دیگه برای چی؟

بی خیال رفت و نشست سیگارش رو گوشه‌ی لبش گذاشت و به پسر جوونی که وایساده بود اشاره کرد.

دختر رو بلند کردن و داخل اتاق بردن. امیر مچ دستم رو گرفت و گفت:

- دیشب بهت خوش گذشت؟

به لحن تمسخر امیزش اهمیتی ندادم

- ساکت شو، دستم رو ول کن.

داخل اتاق هلم داد و در رو قفل کرد.

یه لگد زدم و گفتم:

- هوی قاتل!

پسره لبخندی زد و گفت:

- بشین دختر جون انقدر بهونه نیار!

نشستم رو به پری گفتم:

- تو می خوای بزنی؟

پری: اهوم مجبورم

ناراحت زل زدم به سوزنی که رو دستش داشت می کشید. دستش علامت
عقاب رو کشید.

عقاب سفید.

با تموم شدنش نگاه کردم که رو مچ دستش کشیده بود.

دنیا هم تا آخرش گریه کرد.

پسره کلافه غرید:

- ساکت شو انقد نونق نکن تموم شد.

دنیا: عمرا اگه دیگه به سامان رو بدم.

- اون چه گناهی داره بیچاره همچین مظلوم نگاه می کرد.

پسره گفت:

- بیا نوبت تو

- نمی خوام بفهم.

عصبی مچ دستم رو گرفت.

- نمی خواام... ولم کن عوضی.

نگهبان ها دست پری و دنیا رو گرفتن و بردن لحظه ی آخر با امیر چشم

تو چشم شدم.

پسره هلم داد و گفت:

- بشین انقدر وول نخور تموم میشه، چموش بازی در نیار قانون همینه همه باید این تتو رو داشته باشن.

جیغ زدم:

- من از اون سوزن لعنتی متنفرم تتوی احماقانتون به درد خودتون می‌خوره...

صدای جدی و سرد امیر اومد. مبهوت بهش نگاه کردم.

امیر: کی بهت گفته حق اظهار نظر داری؟

- من اون تتو رو نمی‌زنم.

نیشخند خونسردی زد و با قدرت منو سمت صندلی مخصوص کشید.

- تو قرار نیست کاری کنی؛ فقط باید بشینی و دهن گشادت رو ببندی.

مشتم رو با وحشی‌گری به بازوش زدم.

- ولم کن.

رو صندلی نشوند و نگاهم سمت سوزن کشیده شد.

مچ دستم رو اسیر کرد و با اون یکی دستش صندلی رو برعکس گذاشت و روبروم نشست.

- به من نگاه کن

بی توجه سوزن رو نگاه می‌کردم.

تحکم امیز گفت:

- به من نگاه کن بچه!

و دستش رو با خشونت روی چونه ام گذاشت و سمت خودش چرخوند.

سوزن پوستم رو خراشید.

با ژست یک رئیس گفت:

- ذهنت رو منحرف کن!

- نمی‌تونم

بی پروا نگاهش رو سمت لبام سوق داد و ضربان قلب منم رفت.

شاهرخ خان: تموم نشد؟

با صدای شاهرخ خان چشماش رو روی هم فشار داد و کلافه بلند شد و

رفت. نفس عمیقی کشیدم نصفش مونده بود.

- بدو زودتر تمومش کن.

نگاهی کرد و گفت:

- هشت پا که نیستم بابا، تمومه.

نگاهی به مچ دستم کردم؛ که علامت عقاب رو دستم تتو شده بود.

زیر لب گفتم:

- حالا دیگه مطمئن شدم؛ که هیچ راه فراری وجود نداره.

بیرون رفتم. شاهرخ خان با رضایت و لبخند ترسناک که نشون دهنده‌ی پیروزی‌ش بود بهم زل زده بود. امیر نبود. سامان هم بیچاره دنیا رو بغل کرده بود و زیر گوشش چرت پرت می‌گفت.

به پری و ساتیار نگاه کردم. این دوتا خیلی به هم میومدن.

مامان: حالت خوبه؟

- اره

مضطرب نگاه‌ی انداخت.

بالا رفتم، امیر حتما بیرون رفته. شمارش رو گرفتم و بهش زنگ زدم.

امیر: چیه؟

- سلام اسکل جون چطوری؟

- خبری ازت نبود کدوم قبرستونی بودی؟

- عر نزن قشنگم چی شد؟ هنوز نتونستی پیدام کنی؟

صدای نفس زدن‌های عصبیش اومد.

- به زودی پیدات می‌کنم حسابت رو می‌رسیم وقت هست.

- اوکی باشه فقط..

چند لحظه سکوت کردیم

- فقط چی؟

آروم زمزمه کردم

- مراقب...خودت باش

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم، نشستم به طراحیم رسیدم.

در باز شد و دخترا داخل اومدن.

من: چی شده؟

پری: تو باید تعریف کنی چی شده؟ آریا دیشب با پارلا اینجا اومد.

اتفاق‌های دیشب رو تعریف کردم و گفتم:

- وقتی گلوریا رفت خوب یادم نیست فقط می‌دونم آریا و پارلا با خودش اومدن درضمن گلوریا، شاهرخ خان و ما رو می‌شناخت.

- ببین حالا چجوری اینا دوست بودن؟

من: زیاد یادم نیست ولی انگار گفت قبل از ما دوستای صمیمی بودن ولی سوال اینجاست.

منتظر نگاهم کردن.

- اگ که باهم دوست هستن. چطور دشمن نیستن؟ آخه شروین با شاهرخ خان و پسرا دشمنه؛ بعد حالا آریا با پارلا برای اون کار می‌کنن که در واقع فقط هدف آریا بدست آوردن مدارکه، چجوریاست که باهم رفیقن؟

دنیا: خب خیلی پیچیدس ولی یک کاسه ای زیر نیم کاسه‌س

- با این تتو هر جا که خواستیم می‌تونیم بریم.

پری: برای چی؟

- بابا حاجی روش عقاب، عقاب به معنای عقاب سفید و باند هستش و این جوری می‌تونیم هر جا که این رو نشون بدیم وارد بشیم.

دنیا: کجا مثلاً؟

- این رو دیگه اون بالای می‌دونه

پری بلند شد و گفت:

- من میرم ساتیار بدجور عصبی هست. برم ببینم چشه!

دنیا: منم برم پیش سامان جونم.

سرمو با تاسف تکون دادم

- چلغوزا برید پی عشق‌تون بابا

در باز شد و پری با عصبانیت داخل اومد.

با تعجب نگاهش کردم.

- باز چی شده؟

کدم رو باز کرد و یه دست لباس مشکی برام در آورد.

پری: نم نم داره هوا تاریک میشه؛ باید بریم.

- کجا؟

- تله کابین.

- برای چی؟ چر...

هنوز کامل حرفم رو نزده بودم که بی‌توجه رفت.

پووفی کشیدم و تیشرت مشکیه زنجیر داری با شلوار چرم پوشیدم؛ کمی
ارایش کردم و پایین رفتم.

پیش بچه ها رفتم و نگاهی بهشون کردم.

- میشه یکی برای من توضیح بده می‌خوایم کجا بریم؟

دنیا بی حوصله به پری و ساتیار اشاره کرد.

دنیا: این دوتا باز باهم شرط بستن.

- بچه ها مسخره بازی رو کنار بزارید. انقدر بز بازی در نیارید.

بی توجه جلوتر از همه‌مون رفتن و سوار ماشین شدن.

- اصلا حوصله ندارم.

امیر: این دفعه رو باهات موافقم بچه!

نگاهی به موهای که از بالا بسته بود کردم.

خورده موهاش جلوی صورتش ریخته بود.

- شبیه تربچه شدی.

بی اهمیت عینک دودیش رو زد و دور شد.

بلند داد زدم

- مامان من رفتم گود بای

- به سلامت

سریع سوار ماشین شدم و دست به سینه نشستم تا ببینم کدوم قبرستونی می‌خوایم بریم.

سامان: رسیدیم.

یکمی پیاده روی کردیم و تو دل کوه رفتیم. هرچقدر بالا تر می‌رفتیم، هوا هم سردتر می‌شد؛ اما خیلی هوای سرد رو دوست داشتم.

وارد کافه ای شدیم.

در رو باز کردم که زنگوله های بالا سرم سکوت کافه رو شکست.

گوشه‌ای نشستیم و هر کدوم چیز مورد علاقه‌ی خودمون رو سفارش دادیم.

دنیا: بچه‌ها مطمئنن الان موقع خوبی برای سوار شدن تله کابینه؟

سامان: الان هوا تاریکه و هیچی معلوم نیست. این دیگه چه شرط بندی مزخرفیه.

پری: چیزی نیست، دونفرمون بالا میرن و بعد که برگشتن؛ نوبت دونفر دیگه از ما میشه.

ساتیار: خب اول من و این می‌ریم بعدش نوبت شماس

پری چشم غره ای رفت و همراه ساتیار بلیط گرفتن و سوار تله کابین شدن.

سامان و امیریه گوشه نشستن. من و دنیا هم بالای کوه رفتیم. به آسمون اشاره کرد و گفت:

- اونجا رو ماه

نگاهی کردم؛ به ماه که کل آسمون شهر رو نورانی کرده بود.

- ماه بهم نشون داد؛ برای درخشیدن نیاز نیست که کامل باشی.

- اره، واقعا نیاز نیست.

چند دقیقه همونجا بودیم و بعد پایین رفتیم. دنیا و سامان هم رفتن و بعد نوبت من و امیر شد. ساعت دوازده شب بود و تازه نوبت ما شده بود.

بلیط هامون رو گرفتیم و سوار تله کابین شدیم.

تله کابین حرکت کرد و منم با ذوق جیغ بلندی زدم و امیر دست به سینه گوشه‌ی کابین به مسخره بازی هام زل زده بود.

- نگاه کن برادر ارتفاع رو داری خدایی؟

به پایین زل زدم که هر لحظه ارتفاع بیشتر می‌شد. بعد این‌که به بالا رسیدیم و استراحتی کردیم و پایین برگشتیم.

وسط راه بودیم که یهو کابین وایساد.

با تعجب نگاهی کردم و گفتم:

- چی شد؟

به پایین نگاهی کرد و گفت:

- نمی‌دونم صبر کن زنگ بزنم.

موبایلش رو در آورد و شماره‌ی پسرا رو گرفت؛ اما آنتن نمی‌داد.

- لعنتی!

- حالا باید چی کار کنیم؟

شونه ای بالا انداخت. که تازه چیزی یادم اومد و زدم تو سرم. با تعجب نگاهم کرد.

- بابا وقتی داشتیم بلیط هارو می گرفتیم نوشته بود فقط تا ساعت دوازده باز هستش.

امیر عصبی گفت:

- پس بدبخت شدیم.

- بدبخت بودیم.

سرش رو کج کرد و نگاهم کرد که گفتم:

- البته ما فقط بدبخت بودیم.

عصبی گفت:

- الان به جای چرت پرت گفتن فکر راه چاره باش.

- هیچی تا صبح صبر می کنیم.

پوزخندی زد:

- تا صبح مردی؛ نگاه کن داری سگ لرز میزنی.

پاهام رو جمع کردم و ایشی گفتم و به ماه زل زدم. بوی عطر تلخی رو حس کردم و لبخندی گوشه‌ی لبم اومد.

- کارت چیه؟

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد

- منظورم اینه قبل این که وارد باند بشی کارت چی بوده؟

- هیچی!

نگاهی بهم کرد و گفت:

- دیگه نیاز نیست به فکر مردن باشی.

- هوم؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- صدای ضبط شده‌ات رو قبلا شنیدم.

- صدای ضبط شدم؟

- اره، فکر کنم اون روز که سوئیس رو پل بودی برای مامانت پیغام

گذاشتی ولی هیچ وقت اون پیغام رو بهش ندادی چون نمردی درسته؟

با دهن باز بهش نگاه کردم. کی اون پیام رو شنیده بود آخه؟

من اون ضبط رو همیشه تو کیفم قایم کردم ولی اون..

از همه چی خبر داشت.

یه ساعت بود داشتیم سگ لرز می‌زدیم.

- خیلی...سرده تا صبح می‌میریم.

دیدم دندوناش داره به هم می‌خوره.

- هوی برادر... اخوی، یا حبیبی!

کری بحمدا؟

عصبی غرید:

- استغفرالله، استغفرالله!

- چی پچ پچ می کنی اسکل؟

- با رئیس مودب باش.

- مودبانه‌ی تو چیه؟ بگو همون رو بگم.

بابا می گم سردمه. یکم جنتلمن باش. یه لیدی محترم اینجا سردشه.

- میگی چی کار کنم؟

- پالتوت رو بده به من.

پالتوش رو در آورد و سمتم گرفت. بابا عجب شاسگولیه!

سریع سر جاش نشست و منم دور خودم پیچیدم. تو سرما حلوا که خیرات نمی کنن.

ولی لامصب عجب عطری میزنه.

- عطر بلاد کفری میزنی برادر؟

غرید:

- پس باید بوی گل محمدی بدم؟!

- نه جیگر همون دیور هومت رواله!

دیدم داره از سرما یخ میزنه که سمتش رفتم.

- بشین...سرجات...

پالتو رو دور خودم و خودش پیچیدم.

- بهتره جفتک نندازی تا زنده بمونیم.

شروع کرد؛ دکمه های پیرهنش رو باز کردن.

- چه غلطی می کنی؟

- می خوام زنده بمونیم.

با شیطنت گفتم:

- کسی رو تا حالا این طوری بغل کردی؟!

نگاهی به چشمام کرد و زمزمه کرد

- نه!

- تو که دختر دورت فراوونه!

سرش رو به کابین تکیه داد و منم سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

چشمام در حال بسته شدن بود.

چشمام داشت بسته می شد.

- دارم می میرم

غرید

- زر نزن

- راست میگم... می‌خواستم؛ بمیرم اما، نشد... ولی این مدل مرگ رو دوست دارم

- خفه می‌شی یا خودم خفه‌ات کنم؟!

می‌دونستم حرارت بدنم اونقدری بالا هست که امیر تا صبح دووم بیاره؛ اما من نه، مخصوصا که چند وقت پیش مریض بودم و هنوز هم اون حال بد ولم نکرده بود.

- تو هم که بدت نمیاد.. بمیرم.

چشمام داشت بسته می‌شد و قلبم کم کم منجمد می‌شد.

- صبر کن... به من نگاه کن!

از لای چشمام بهش زل زدم که با اخم ولی مضطرب نگاه می‌کرد. آفتاب داشت طلوع می‌کرد.

دقیقا مثل این فیلم‌ها!

تا قبل از طلوع آفتاب فقط زمان داشتم.

- به من نگاه کن، باتوعم! تا من نگفتم نباید بمیری!

باز داشت زور می‌گفت حتی لحظه‌های حساس

لبخند بی‌جونی زدم

- هر بار با ته سیگارت بدنم رو سوزوندی

به چشم‌های زل زده بودم. چشم‌های راز دار، چشم‌های مشکوک و چشم‌هایی که تو این مدت باهاش زندگی کرده بودم، برعکس دیگران؛ اون همه جا پیشم بود

- چرا مثل...دیگران نیستی؟

لبخند محوی زد.

- چرا...چرا اصلا من رو نکشتی؟

- هیس! داری هذیون میگی

چشم‌ام داشت بسته می‌شد؛ که کابین تگون خورد و راه افتاد.

- همه چی تموم شد

- اره؛ من..منم تموم شدم.

امیر بغلم کرد و تند تند چیزی می‌گفت، صداها کم شد.

خورشید طلوع کرد و زمان مرگم فرا رسید.

ولی نباید می‌مردم، من وقت می‌خواستم.

هنوز مونده؛ کارم تموم نشده.

این تازه اول راهه...

با صدای بوق دستگاه بیدار شدم.

نگاهی به اطراف کردم؛ بیمارستان؟

سر جام تگون خوردم. دختر موبلوندی اومد و به انگلیسی گفت:

- حالت خوبه؟ استراحت کن، مشکلی پیش نیومد؟

- مثلاً چه مشکلی شهاب سنگ می‌خواد بهم بخوره.

چشم غره رفت.

- امیر کجاست؟ حالش خوبه؟

لبخندی زد

- دوست پست اون یاروئه؟

یهو بفرما شوهرم دیگه، ایش به تو چه!

- لطفا جواب سوالم رو بده!

اخمی کرد و گفت:

- هر روز صبح اینجا بود. مشکلی براش پیش اومد و رفت.

- مگه چند روزه من اینجا؟

- پنج روز

سری تکون دادم.

پرستار رفت.

نشسته بودم که دختر بچه‌ای داخل اومد، یاد البرز افتادم دلم براش تنگ شده، وقتی با نگار رفت؛ ازم جدا نمی‌شد.

دختره با بازیگوشی پیشم نشست و لبخندی بهم زد و به انگلیسی سلام کرد

- من لیسا هستم.

- منم صبام.

- تو ایرانی هستی؟

سری تکون دادم.

نگاهی به دستم انداخت و گفت:

- چرا دستت زخمی شده؟

- هیچی.

- تو فرشته‌ای!

- چی؟

- مامانم همیشه میگه فرشته‌ها زخم دارن.

- نه بابا فرشته چیه؟

- مامانم میگه فرشته‌ها به خودشون آسیب میزنن چون زندگی کردن رو

زمین رو دوست ندارن می‌خوان آسمون برن.

لبخندی زدم

- مامانت خیلی عاقله، ولی یادت باشه بچه جون من فرشته نیستم.

با تعجب گفت:

- پس چی هستی؟

- شاید شیطان!

ناراحت گفت:

- منم می‌خوام برم آسمون.

- برای چی؟

- چون دوستانم ولم کردن.

- چرا؟

- نمی‌دونم، تو دوستی داری؟

- اره دارم.

- بهت دروغ یا خ**یا*نت کردن؟

- نه بابا اونا اینجوری نیستن.

- منم همین فکر می‌کردم.

نگاهی به دختر بچه‌ی روبروم انداختم که از سنش خیلی بیشتر می‌فهمید.

دختر هیچ وقت بهم دروغ نگفتن.

دکتر که مرد جوونی بود داخل اومد و گفت:

- ببخشید اگه لیسای مزاحمت شد.

لبخندی زدم که لیسای گفت:

- بابا، بابا ببین این فرشته رو نگاه کن دستش رو زخمی کرده.

- لیسای بزار خانم یکم استراحت کن.

سری تکون داد.

- حتما همسرتون خیلی عاقل هستن.

لبخندی زد و گفت:

- بله همین طوره.

بعد معاینه کردن با لیسای بیرون رفت تا من بتونم استراحت کنم.

در باز شد و امیر داخل اومد با تعجب نگاهی بهش کردم.

- چته؟

- هیچی!

- بلند شو باید بریم.

لباسام رو عوض کردم و دنبالش راه افتادم.

- بقیه خبر دارن؟

- اره

سوار ماشین شدیم و سمت خونه رفتیم.

وقتی وارد عمارت شدیم مامان و دخترا سمتم دویدن.

هیچ کدومشون حتی نمی‌تونستن بهم بدی کنن.

- من خوبم نگران نباشید.

مامان: حالت خوبه؟

- اره بابا عالیم.

وقتی داخل رفتم. پسرا و همین‌طور شاهرخ خان حالم رو پرسیدن.

بالا رفته تا بتونم یکمه دیگه استراحت کنم.

در با شدت باز شد و ملودی داخل اومد.

- باز چی شده ملودی؟

اخمی کرد.

- اومدم حالت رو بپرسم.

- من عالیم

- خوبه، استراحت کن

و لبخندی شیطانی زد و رفت.

این بشر خیلی عجیب بود.

از آسانسور پایین رفته با دیدن صحنه‌ی روبروم لبخند محوی زدم.

دنیا با سامان یه گوشه نشسته بودن و در گوش هم پچ پچ می‌کردن،

پری و ساتیار به علاوه‌ی مامان و شاهرخ خان بگو و بخند؛ راه انداخته

بودن. مامان با شاهرخ خان خیلی گرم گرفته بود. اما پس زن شاهرخ

خان چی؟

اون الان از همه چی خبر داره؟

به ملودی و امیر زل زدم؛ هردو زیر چشمی نگاهی بهم کردن که ملودی

به امیر نزدیک تر شد. اون خوشحال بود و من نمی‌خواستم جلوی این رو

بگیرم.

یاد اون آهنگ افتادم با دیدن خوشحالی امیر یادش افتادم.

سیگار رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و آهنگ تو سرم اکو شد.

"Oh, I hope you're happy, but not like how you were with me

امیدوارم خوشحال باشی ، ولی نه اونجوری که با من بودی

I'm selfish, I know, I can't let you go

میدونم که این خودخواهیه، نمی‌تونم بذارم بری

So find someone great but don't find no one better

اشکال نداره برو یکی رو پیدا کن اما سعی کن بهتر از من نباشه

I hope you're happy, but don't be happier

امیدوارم خوشحال باشی، ولی خوشحال‌تر از زمانی که با من بودی نباش

And do you tell her she's the most beautiful girl you've ever

?seen

و آیا تو بهش میگی که زیباترین دختری هست که تا حالا دیدی؟

An eternal love bulls-t you know you'll never mean

یه عشق ابدی که خودتم میدونی حرفات مزخرفه"

ملودی خیلی مشکوک نگاهم می‌کرد، منم پرو پرو بهش نگاه می‌کردم.

نگاهم رو امیر موند، مو سیاه ابرو سیاه و چشم پر از جادو سیاه هر زمان

می‌بینمش چشمم سیاهی میره.

با دخترا روتاب نشسته بودیم و حرف می‌زدیم.

پری: گفته که می‌خوان آخرین مهمونی رو تو کشتی برگزار کنن.
دنیا: صبا! پس شرکت چی؟
- اون رو بسپار به من.
پری: از ته ماجرا می‌ترسم.
- چرا؟
نگاهی بهم کرد و زمزمه کرد:
- نمی‌دونم!
پری: من خیلی نگرانم.
دنیا: منم.
- منم نگران شمام.
لبخندی زدن و داخل رفتن.
به امیر پیام دادم:
- چطوری؟
البته با خط ناشناسم.
تاب تکونی خورد و یکی کنارم نشست، نگاه کردم که امیر رو دیدم.
- چند شب دیگه قراره که بریم و مدارک رو بررسی کنیم. چون چند شب
پیش نتونستیم بریم.
باشه‌ای گفتم.

- چرا آسو رو دزدیدی!؟

- به تو ربطی نداره!

پوزخندی زدم

- تو این چرخه‌ی بی‌پایان نفرت فقط درد می‌تونه باعث صلح بشه.

- ما نگهش داشتیم؛ برای همیشه تا زمانی که بمیره.

عصبی بلند شدم و داد زدم

- انواع مختلفی از هیولا وجود دارن. هیولاهایی که وجودشون باعث

ناراحتی میشه، هیولاهایی که بچه هارو می‌دزدن، هیولاهایی که رویاها

رو می‌خورن و از بین می‌برن، هیولاهایی که خون می‌خورن!

فکر می‌کنی مردم چه زمانی می‌میرن؟

وقتی با اسلحه شلیک به قلبشون کنی؟

اشتباه! وقتی بیماری لاعلاجی دارن؟ اشتباهه!

وقتی سوپ پر از قارچ سمی بخورن؟ اشتباهه!

مردم زمانی می‌میرن که خنجر رو تو قلبشون فرو کنی؛ مردم زمانی

می‌میرن که فراموش شده باشن، تو رویای اون رو گرفتی.

با ژست خاصی بهم نگاه می‌کرد.

- تموم شد؟

اخمی کردم و بدون توجه به اون داخل اتاقم رفتم. پیامی برام اومد.

نگاهی کردم که نوشته بود:

- بهت گفته بودم یه روزی می‌میری.

این دیگه کیه؟

دوباره پشت سرش یه پیام دیگه فرستاد.

- بیا پایین.

با تعجب کنار پنجره رفتم اما کسی نبود.

این کیه دیگه؟ داره با من بازی می‌کنه؟

از آسانسور پایین رفتم و در اصلی رو باز کردم.

وارد باغ شدم و نگاهی به اطراف کردم.

دستم کشیده شد و جلوی دهنم رو یکی گرفت.

پشت باغ برد و هنوز نتونستم قیافه‌ی یارو رو ببینم، با صداش می‌خکوب شدم.

- بهتره جیغ نرنی چون اینجا دیگه ته خطه!

گونی‌ای رو سرم کشید و تقلا های من شروع شد.

مشتاق بودم ببینم کیه؟

که با صدای اشنای شخصی می‌خکوب شدم!

گونی بود یا کیسه؟

حالا هرچی؛ از رو سرم کشیدن و تازه نگاهم به ملودی افتاد، با خشم
بهش نگاه کردم.

نیشخندی زد و گفت:

- گفته بودم نزدیک امیر نشو اون مال منه!

- برو باهات خوش باش هری، خوشی به ما نیومده.

- تو کسی هستی که همه به تو نگاه می‌کنن، هیچ کس حتی به من
توجه نمی‌کنه.

- این زمونه از کسی انتظار نداشته باش.

اخمی کرد و گفت:

- اگه تو نمیری مدارک رو به دست میاری؛ باید بمیری!

این دختره دیوونه‌س واقعا!

- من از مرگ نمی‌ترسم.

ملودی به همون مرده اشاره کرد و موبایلش رو در آورد.

با صدای ساتیار نفس عمیقی کشیدم.

ملودی اسلحه رو در آورد و گذاشت رو پیشونیم و زیر لب گفت:

- درمورد من هیچی نمیگی.

- الو؛ ساتیار

ساتیار: معلوم هست کدوم گوری؟

- ببین یه خری می‌خواد منو بکشه

زد زیر خنده و گفت:

- شوخی می‌کنی مگه نه؟

چیزی نگفتم.

بعد از مکثی گفت:

- ک...کی؟

به ملودی نگاهی کردم. اخمی کرد و سری به علامت نه تگون داد.

ساتیار سریع گفت:

- تهدیدت کرده که نگی؟ صبا، ببین کجایی یه نشونی بده! چی داری

میبینی؟

به اطراف نگاه کردم و آرام گفتم:

- ساتیار برو من هیچیم نمیشه.

نمی‌دونم که چی شد که امیر انگار گوشی رو از ساتیار گرفت.

امیر: الو، کجایی؟

مرده با اخم گفت:

- وقتت تمومه! این دختره هم می‌میره.

- صبر کن! نه وایسا

مرده قطع کرد و داخل ماشین هلم داد.

درها رو قفل کردن و من موندم و جاده‌ی روبروم.
ملودی: فردا شب مهمونیه؛ اگه زنده بودی می‌بینمت. تا اون موقع امیر
مال منه.

نیشخندی زد و باهام بای بای کرد.
ماشین رو هل دادن و خلاص شد.
با وحشت به دره‌ی روبروم نگاه کردم.
با یادآوری امیر چشمام رو بستم.
یاد تله کابین؛ یاد حرف‌هاش.
(- چشمات رو باز کن، به من نگاه کن خواب
- خستم می‌خوام بمیرم)
نفهمیدم چی شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

با استرس به ساتیار زل زده بودم.
خاله از ته دلش زار میزد و دنیا هم اشک می‌ریخت.
- تو چرا هیچ کاری نکردی ها؟ اونا کی بودن که بردنش؟
ساتیار: نمی‌دونم.
سمتش هجوم بردم و داد زدم:
- یعنی چی که نمی‌دونم یه کاری کنید.

شاهرخ خان: دارن دنبالش می گردن.

به امیر زل زدم که دور از جمع یک گوشه نشسته بود و سرش رو بین دوتا دستش گرفته بود.

خاله: حالا، حالا باید چیکار کنیم.

موبایل شاهرخ خان زنگ خورد و همزمان نگاهمون سمت موبایل کشیده شد.

منتظر به مکالمه‌ی شاهرخ خان و پشت خطی گوش می‌دادیم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخر این جاده چیه؟

سامان: دره...

تا خواست بقیه حرفش رو بزنه ملودی داخل اومد.

ملودی: های گایز حالتون چطوره؟

امیر عصبی زیر لب غرید

- الان وقت جنگولک بازی نیست.

- باز چی شده؟ اون دختره دست گل به آب داده؟

شاهرخ خان: پایین دره یه رودخونه هست. رودخونه نمی‌شه گفت عمق زیادی داره.

مضطرب همه نگاه می‌کردیم که ادامه داد:

- یک ماشین پیدا کردن؛ اما هیچ جسدی داخلش نبوده اما یه چیزایی پیدا کردن و میگن که انگار..

نفس عمیقی کشید؛ که هانا لیوان آبی دست شاهرخ خان داد.

شاهرخ خان: میگن که شاید جسد ته...

دستم رو ناباور رو دهنم گذاشتم و گفتم:

- باید بریم.

- شما نه من و پسرا.

دنیا: همش تقصیر شماس از اول ماهم گول زدید. کاری کردین که نفهمیم

چجوری اینجا اومدیم؛ بقیه ماجرا هم خودتون می‌دونید.

سامان: بس کن.

امیر: تمومش کنید بلند شید همه میریم.

به خاله اشاره کرد و گفت:

- شما خونه بمونید، ما برمی‌گردیم.

ملودی: پس من چی؟

- تو یکی خفه شو بتمرگ خونه.

سریع لباسم رو پوشیدم و با دنیا رفتیم. سوار ماشین شدیم.

شاهرخ خان سمت جاده رفت.

سمت دره ای رفتیم که جرثقیل ماشینی رو از آب در آورد، تمام شیشه‌هاش شکسته بود، با بغض به صحنه‌ی روبروم زل زدم.

مردی که کت شلوار مشکی پوشیده بود این سمت اومد.

با شاهرخ خان مشغول حرف زدن شد

- ساتیار صبا الان...

وسط حرفم پرید و گفت:

- فعلا چیزی معلوم نیست؛ نگران نباش.

دستم رو گرفت و گذاشتم که اشک‌هام بریزه.

ماشین مشکی رنگی این سمت پارک کرد و پارلا و آریا پیاده شدن.

- اینا اینجا چی کار می‌کنن؟

دنیا: نمی‌دونم..

پارلا ریز ریز گریه می‌کرد.

هیچ کس نمی‌دونست واقعا چه اتفاقی افتاده.

فقط خود صبا از همه چی خبر داشت.

حتی فکر کردن به این که رفته؛ قلبم رو به درد می‌آورد.

یک گوشه نشسته بودم و اشک می‌ریختم.

بدبختی پشت بدبختی.

با دیدن ساتیار شدت گریه‌ام بیشتر شد.

اون از حال من خبر نداشت. اون نمی‌دونست چقدر دوستش دارم.

یاد حرف‌های صبا افتادم.

(برای کسی اشک بریز که اشک‌ها رو پاک کنه)

سایتار: لباس رو بپوش.

سرم رو بالا آوردم و نگاهی بهش کردم.

من: برای چی؟

سایتار: مهمونی.

چرا انقدر مهمونی زود رسید؟ چرا باید اصلا مهمونی با این حال و روز

بریم.

من: باشه.

بلند شدم و پیش آرایشگر رفتم؛ که دنیا رو داشت آماده می‌کرد.

نشستم و نگاهی بهش کردم.

دنیا: حالت خوبه؟

- بد نیستم.

- فکر کنم ماجرا بدون صبا دوباره ادامه پیدا می‌کنه!

- نمی‌تونم باور کنم، اون قول داد همیشه باشه.

نفس عمیقی کشید.

- اگه بقیه ماجرا رو می‌فهمید؛ چی می‌شد؟

- بگذریم بیا بریم؟.

لباس‌ها مون رو پوشیدم و پایین رفتیم.

من: آماده‌ایم.

خاله با شاهرخ خان بود. لبخندی زدم اگه صبا بود دوباره می گفت نزارید
اینا کنار هم باشن.

سوار ماشین شدیم، ساتیار بهم زل زده بود.

سری به معنای چیه تکون دادم؛ که چیزی نگفت.

عمارت پاشا این دفعه رفتیم.

گوشه ای از سالن کارل رو دیدم. به احترام صبا مشکی پوشیده بودن.

دقیقا رنگ مورد علاقه اش.

با پاشا سلام و علیک کردیم.

یه گوشه که تاریک ترین نقطه بود نشستیم.

من: کجاست؟

ساتیار: کی؟

- کسی که دوستش داری.

لبخندی زد.

بی پروا گفت:

- کنارم وایساده دیگه!

به بغل دستش نگاه کردم؛ که کسی نبود.

- وا کجاست پس؟

تک خنده ای کرد و بغلم کرد.

- از همین خنگ بازیاته که خوشم میاد.

یهو تازه فهمیدم چی شده و ناباور نگاهش کردم.

- ساتیار!

- جان

از خوشحالی رو پای خودم بند نبودم.

با صدای شروین همه به اون سمت نگاه کردیم و حواسمون پرت شد.

شروین: سلام به همگی؛ دوستان امیدوارم خوب باشید. اول از همه

تسلیت می‌گم به شاهرخ خان و دخترا.

به ملودی که به امیر چسبیده بود؛ نگاه کردم.

صدای قدم‌های کسی توجهم رو جلب کرد.

لباسی به رنگ مشکی پوشیده بودم و موهام رو دورم ریخته بودم.

رژ لب مشکیم رو زدم. از بالا نگاهی به همه کردم و از پله ها پایین رفتم

صدای کفش های پاشنه بلندم که اصلا دوست‌شون نداشتم کل سالن رو

پر کرد.

ملودی در حال حرف زدن بود، که با دیدن من حرف تو دهنش ماسید.

پری و دنیا نگاهی بهم کردن.

پری آروم لب زد

- صبا!..

- های گایز چطورید؟

روبروی ملودی وایسادم و گفتم:

- بهت گفتم که هنوز کار دارم جیگر! خب دوستان من نمردم تو این چند روز والا نمی‌دونم حکمت چی بود؛ که همش می‌خواستن من بمیرم.

رو پاشنه چرخیدم و به ملودی با چشم‌های ترسناک زل زدم.

- نمی‌خوای اعتراف کنی ملودی!؟

با ترس چیزی آروم لب زد؛ اما حتی صداش هم من نشنیدم.

موبایل رو در آوردم و فیلمی رو در آوردم.

فیلم اون موقع که اسلحه رو روی پیشونیم گذاشته بود.

- اوم این کیه؟

چرخیدم و به همه نشون دادم.

- وا ملودی این جا چی کار می‌کنه؟

زدم زیر خنده و گفتم:

- من رو دست کم گرفتی، مگه نه؟

شاهرخ خان سمت ملودی اومد و سیلی محکمی تو صورتش زد و بیرون بردش.

برگشتم و مامان ناباور و با چشم‌های اشکی نگاهم می‌کرد.

محکم هم دیگر رو بغل کردیم.

پری: می‌دونستم زنده‌ای

دنیا: مزده بده!

ابروم رو بالا انداختم؛ که به ساتیار و پری اشاره کرد.

- واقعا؟

با خوشحالی سری تکون داد؛ که داد زدم:

- مبارکه.

- هیس! هیس! جان جدت ساکت شو.

امیر نگاهی بهم کرد.

- چطوری تربچه؟

لبخند محوی زد و بغلش کردم؛ دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر تلخش رو حس کردم.

سامان: اما چه جوری؟

شاهرخ خان: بیاید می‌ریم خونه و صحبت می‌کنیم.

به سمت بقیه رفتم؛ که شروین و کارل و پاشا اونجا بودن.

- دختر نمی‌دونی چه قدر خوشحالم که هستی.

لبخندی بهش زدم. شروین خیلی عجیب تر شده بود؛ سریع خدافظی کوتاهی باهاشون کردم و سوار ماشین شدیم، که اریا هم با ما اومد. اخمی بهش کردم اون جوری که فهمیده بودم؛ بابای آریا می‌شد برادر شاهرخ خان، پس آریا پسر عموی سامان و ساتیار بود.

راننده به سمت عمارت رفت.

دور هم نشسته بودیم و امیر سیگار به دست بهم زل زده بود.

شاهرخ خان دست به سینه نشست و گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

از قهوه‌ی تلخ روبروم کمی خوردم و گفتم:

- از دره پایین پرت شدم. درسته؛ اما فقط به کمک یکی تونستم نقشه رو عملی کنم.

منتظر نگاهم کردن.

من: گلوریا فکر کنم می‌شناسیدش.

دو روز قبل ***

احساس درد تو ناحیه‌ی سرم می‌کردم. چشمام رو باز کردم که آب داخل ماشین می‌اومد.

با استرس به اطراف نگاه کردم. مگه اینجا رودخونه نبود چرا.. چرا عمق
انقدر زیاده؟

سعی کردم در باز کنم اما نشد.

آب تا گردنم رسیده بود. نفسم رو حبس کردم و زیر آب رفتم. محکم با
قفل فرمون شروع کردم به شیشه ضربه زدن و بعد با پام ضربه زدم.

در ماشین باز شد و شروع کردم به شنا کردن؛ ولی هر چقدر سعی
می‌کردم به سطح آب نمی‌رسیدم.

- بابا، بابا کجایی؟

با صدای درونم بیشتر تلاش کردم.

وقتی به سطح آب رسیدم؛ دیدم که رودخونه یخ زده.

محکم به یخ می‌زدم تا بشکند.

- بابا، برگرد.

من نمی‌تونم دیگه زندگی کنم، بابا

گفتی بشمارم تا برگردی؛ برگرد.

- یک

- دو

محکم شروع کردم به مشت زدن.

- سه.

یخ شکست و تکه یخی رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.
داشتم یخ می‌زدم. راهی رو پیدا کردم و بالا رفتم. کنار جاده نشستم.
فریاد بلندی زدم که صدام اگو شد.
هیچ کس این اطراف نبود. اون دختره‌ی خر رو حالیش می‌کنم.
از موهام آب می‌چکید و سریع تر رفتم؛ که به یک مغازه‌ی قدیمی رسیدم.
زنگوله‌ها صدا داد.
کنار بخاری نشستم و قهوه‌ای خوردم.
لبخندی بهم زد و به فرانسوی گفت:
- تو مهمون شاهرخ خان هستی؟
از اونجایی که هیچ کس نمی‌دونست فرانسوی بلدم سری تکون دادم.
موبایلم رو در آوردم و شماره‌ی گلوریا رو گرفتم.
گلوریا: بله؟
- سلام خوبی به کمکت احتیاج دارم.
- حله آدرس رو برات می‌فرستم.
از مغازه اومدم بیرون و به شهر رسیدم و تاکسی گرفتم و خونه‌ی گلوریا
رفتم.
وارد ساختمون شدم و زنگ رو زدم.
در باز شد و گلوریا لبخندی زد.

- خوش اومدی

- مرسی گل بیا که کلی حرف دارم.

شاهرخ خان نگاهی بهم کردو سری تکون داد.

- بهتره برید استراحت کنید، فردا روز مهمیه.

بالا رفتم و رو تخت دراز کشیدم. بعد چند دقیقه امیر هم اومد. نگاهی بهش کردم که رو تخت دراز کشید و چشم‌هاش رو بست.

امیر: دیشب رو تخت نبودى؛ راحت خوابیدم.

لبخند شیطانی زدم.

- پسرا که گفتن حالت خیلی بد بود!

اخمی کرد و چیزی نگفت.

چشمام رو آروم بستم و به خواب رفتم.

با تکون دادن های شخصی بیدار شدم.

لای چشمام رو باز کردم که دوتا خروس رو دیدم.

- سر صبح چیه قد قد می‌کنید. ما خودمون خروس داریم نیاز به شما نیست.

- بیدار شو دیگه؛ بدو شاهرخ خان می‌خواد نقشه‌ی امشب رو بگه

- بلندشو دیگه.

کمی چشمام رو مالیدم.

- بلند شو دیگه.

سر جام نشستم.

- بلند شو دیگه

- بلند شو دیگه

- بلند شو دیگه

- زهرمار بلند شدم دیگه؛ گمشید بیرون.

کلافه بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. یکمی ارایش کردم و لباس
آستین بلند مشکی پوشیدم.

بیرون رفتم. مامان رو دیدم که از اتاق شاهرخ خان بیرون اومد

مامان: مثل خرس گرفتی کپیدی

عصبی غریدم:

- کی تمومش می‌کنی؟

با تعجب گفت:

- چی رو؟

- هی پیش این میری. مامان خستم کردی؛ عه عه.

چشم غره ای رفت.

آشپزخونه رفتم.

- صبح بخیر هانی

هانا نگاهی کرد و گفت:

- صبح شما هم بخیر، بفرمائید.

نشستم و مشغول خوردن شدم.

سریع بلند شدم. کسی تو سالن نبود؛ شاید پیش شاهرخ خان رفتن.

بالا رفتم و تقه ای به در زدم.

در خود به خود باز شد. پری و ساتیار که کنار هم نشسته بودن و به علاوه

سامان و دنیا. ولی امیر نبود.

شاهرخ خان: بیا بشین.

رو صندلی تک نفره نشستم و منتظر نگاهش کردم.

شاهرخ خان: راس ساعت دوازده باید اونجا باشید. سامان و دنیا کارای

هک دوربین رو انجام میدن. شما چهار تا؛ به پری و ساتیار اشاره کرد و

گفت:

- شما از در پشتی می‌رین و مواظب این دوتا هستید.

بهم اشاره کرد و ادامه داد:

- و تو با امیر اتاق شروین می‌رید و خوب اتاق رو می‌گردید. نیاز نیست

که حتما مدارک رو برام امشب بیارید فقط می‌خوام ازش مدرکی داشته

باشم.

سری تگون دادیم و همه بیرون رفتیم.

ساتيار: نگهبانا رو بايد چي کار کرد؟

- يك کاريش مي کنيم حالا.

سامان: مواظب باشيد. اين آدم به شدت خطرناکه.

- چرا؟

نگاهي کرد و گفت:

- خيلي کارا مي کنه که جنابعالی خبر نداری. هر کاری از پشش بر مياد.

به رفتنش نگاه کردم، منظورش از هر کاری چي بود؟!

با دخترا پايين رفتم، حسابي تو فکر بودم. آهان راستي ملودي رو فعلا نگو داشتيم و نگهبانها زندانيش کردن. تا روز آخر که با شروين به چوخ برن. سريع بالا رفتم و بدون اجازه وارد اتاق شاهرخ خان شدم؛ که با دیدن صحنه‌ي روبروم قرمز شدم.

لباسش رو در آورده بود و پشت به من رو به پنجره داشت سيگار مي کشيد. ولي خداوکيلي عجب هيکلي! موندم هنوز زنش کدوم گوريه؛ وقتي شوهر به اين جذابي داره.

برگشت و سرم رو پايين انداختم و اخمي کردم.

شاهرخ خان: کاري داشتی؟

- يك سوال داشتم.

- وقتي با من صحبت مي کنی سرت رو بالا بگير و حرفت رو بزن.

دستم رو مشت کردم و تو چشمهاش زل زدم.

کجا ملودی رو بردین؟

- مهمه؟

- نباشه هم می‌خوام بدونم.

- می‌خوای پیشش بری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- میگم که با کیوان بری.

کیوان! چه اسم آشنایی؛ همون نگهبان که اون روز داخل زیر زمین بود....

اره خودش!

- باشه پس ممنون.

سریع خواستم برم که با صداش مکثی کردم.

- این برای توئه؟

برگشتم و به گردنبنده دستش نگاه کردم، همونی که برای مامان بود. فکر

کنم تو ماشین وقتی از دره پرت شدم افتاده.

رفتم و گردنبنده رو ازش گرفتم

مچ دستم رو گرفت و گفت:

- یادت باشه داری چی کار می‌کنی. درضمن....

نگاهی بهم کرد و گفت:

- تا اینجا کارت خوب بود.

لبخندی رو لبم اومد و تند از اتاق بیرون رفتم. در رو بستم و با هیجان بالا
پریدم و قر دادم.

پری: حالت خوبه؟

سه متر بالا پریدم.

- چی، آهان آره خوبم

سرش رو کج کرد و با تعجب گفت:

- آخه تا چند دقیقه پیش خودت رو کج کوله می کردی.

- ایش برو بابا.

- خاک بر سرت دوربین بالا سرته.

به دوربین بالا سرم نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- به جهنم

خواستم پایین برم که در ورودی باز شد و قامت امیر دیده شد. دویدم
بالا و اولین دری که دیدم رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ برگشتم
که با دنیا و سامان روبرو شدم.

سامان: تو اتاق من چی کار می کنی؟

- یعنی حق ندارم داخل اتاق تو پیام فرزندم؟

کنارشون نشستم، دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و نگاهشون کردم.

با عشق باهم داشتن برنامه ی امشب رو می چیدن، که چی کار کنن و
چی کار نکنن.

ولی از یه چیزی نگران بودم.

آخرش چی؟ اینا تو کار خلافت، اگه بیفتن زندان پس تکلیف این بیچاره
ها چی می‌شه؟

تکلیف خودم می‌شه؟

صبر کن! تکلیف خودم؟

اره منم عاشق بودم به هر حال؛ عشق یک طرفه.

امیر اگه زندان بیفته من می‌مونم و یک حسرت..

حسرت این که چرا بهش نگفتم که دوستش دارم.

زدم تو صورتم. صبا به خودت بیا. اون دختر مغرور کجا رفته؟

مکئی کردم و وجدانم جوابم رو داد.

- اون دختر مغرور گم شده!

کتم رو روی دوشم انداختم و در کمال ناباوری دیدم که بیرون برف میاد.
فقط به دخترا گفتم که دارم پیش ملودی میرم.

سوار ماشین شدم و منتظر موندم کیوان بیاد. بعد از چند دقیقه کیوان
اومد و از تو آینه نگاهی بهم کرد و راه افتاد. یک پسر حدودا سی و پنج
ساله. این یارو همونیه که دخترا رو زیر بار لگد و کتک گرفته بود. واقعا
که خیلی پست.

داخل شهر رفت و وایساد. نگاه کردم و دری که به زیر زمین می‌خورد رو
دیدم. یه تشکر کردم و گفتم که بره و خودم برمی‌گردم.

در رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم.

برق رو روشن کردم. که اول لکه‌ی خونی رو دیدم و بعد ملودی که دست و پاش بسته بود.

با تعجب بهم نگاه کرد.

اشک تو چشماش جمع شد و زد زیر گریه

ملودی: من...منو...بب..ببخش صبا من..فقط امیر خیلی دوست داشتم.

- وقتی که برای شروین کار می‌کردی؛ باید فکر اینجاش رو می‌کردی.

- خفه شو. تو از کجا می‌دونی؟

- وقتی که بیچارتون کردم می‌فهمی.

یه چک مادر پدر دار هم تو صورتش کوبیدم.

- اینم بخاطر اون سیلی که بهم زدی .

سریع بالا رفتم و در رو قفل کردم.

اره، وقتی پیش گلوریا بودم؛ ملودی رو تعقیب کردم و فهمیدم که با شروین کار می‌کنه.

می‌دونستم از اولش هم حدس می‌زدم، اول نمی‌خواستم بگم تا به نفع خودم باشه؛ اما امروز همه چی رو به همه گفتم اینجوری بیشتر اعتماد می‌کردن.

دستم رو دراز کردم و دونه های برف رو احساس کردم. عاشق برف و بارونم چون خودم تو برف به دنیا اومدم و روزی که به دنیا اومدم؛ اولین

برف بعد از چند سال اومده بود و مامان میگه بابات می‌گفت پا قدمت خوب بوده.

کاش بودی بابا.

تو پزشکی دردی داریم به اسم درد فانتوم.

که بهش درد خیالی هم میگن. اما خیالی نیست واقعا درد می‌کنه. بیمار واقعا درد می‌کشه؛ اما از جایی که نیست.

دستی درد می‌کنه که قطع شده. انگشتی درد می‌کنه که جاش بین انگشت های دیگه خالیه.

مثل آدمی که یادش هست؛ اما خودش نیست.

دستم رو برای اولین ماشین تکون دادم؛ که وایساد. تا خونه رسوند و پول دادم و پیاده شدم. هانا در رو برام باز کرد. سامان و ساتیار و دنیا پشت لب‌تاپ بودن. شاهرخ خان هم نشسته بود. پری و مامان هم در حال حرف زدن بودن.

من: من اومدم

نگاهی بهم کردن و گفتن:

-خوش اومدی!

بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم؛ که دیدم امیر رو تخت دراز کشیده و ارنجش رو روی پیشونیش گذاشته. سریع داخل حمام رفتم. لباسام رو عوض کردم.

امیر: کجا بودی؟

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم.

این بیدار بود؟

- پیش ملودی

- اونجا چه غلطی می کردی؟

جوابی ندادم و بی خیال پایین رفتم.

کنار مامان نشستم.

به ساعت نگاه کردم، پنج ساعت دیگه میریم.

شاهرخ خان: لباس هاتون آماده هست. وسیله های مورد نیازتونم گذاشتم اما...

مراقب باشید اگه نیاز داشتین استفاده کنید.

بالاخره لحظه رفتن بود. یک سویشرت جذب مشکی با شلوارش پوشیدم. موهام رو بالای سرم بستم. بگمها خیلی خوشگل شدم.

پری هم دقیقاً لباسش مثل من بود.

پری: واو! چه خوشگل.

من: توهم خوشگل شدی.

امیر کنارم اومد. یک شلوار جذب با تیشرت مشکی به علاوه ی نقابش و ساتیار هم همین طور؛ مثل امیر بود.

در حال دید زدنش بودم که برگشت و چشم تو چشم شدیم.
دنیا: موفق باشید.

سامان: دوربین‌ها و همه چی در اختیار ما هستش. از دور حواسمون
بهتون هست.

لبخندی زدم.

مامان: مراقب خودت باش.

خدافضی کردیم و امیر پشت فرمون نشست. من و پری هم عقب
نشستیم.

ساتیار: من و پری از در عقب میریم و داخل خونه می‌شیم. در ورودی رو
برای شما باز می‌کنیم و از نگهبان‌ها رد می‌شیم.

شما بالا می‌رین. ما هم حواسمون بهتون هست.

سری تکون دادیم و امیر از آینه بهم نگاه کرد و گفت:

- تو آماده ای؟

سری تکون دادم و بالاخره رسیدیم. پری و ساتیار پیاده شدن و رفتن.

من: چیزی داخل اتاقش قایم کرده؟

امیر: نمی‌دونم.

بعد از چند دقیقه؛ پیاده شدیم و در ورودی باز شد و سریع داخل رفتیم.

پری: صبا.. صدا میاد؟

- اره میاد.

ساتیار: صدام رو دارید؟

امیر: دارمت

- حله الان کجایید؟

ساتیار: اون سمت باغ هستیم، شما داخل برید.

وارد باغ شدیم و در رو باز کردیم. یک نگهبان پشتش به ما بود. امیر نقابش رو درست کرد و اشاره‌ای بهم کرد؛ که حواسم باشه.

دستش رو گرفت و گردنش رو پیچوند.

طبقه‌ی بالا یک نگهبان دیدم. سریع لوله‌ی بی‌هوشیم رو در آوردم و فوت کردم؛ که تو گردنش خورد.

امیر: نشونه گیریت خوبه.

لبخند کجی زدم.

- هیس! صدای پا میاد.

ساکت شدم و آروم رفتیم.

دستم رو گرفت و پشت ستون برد. دهنم رو گرفت و گفت:

- هیس!

یکمی گذشت و یک نگاه کرد. که خداروشکر کسی نبود.

سرش رو خم کرد و در نزدیک ترین فاصله ممکن بهم زل زد.

به دستش که روی دهنم بود؛ اشاره کردم که بر داشت.

- با شماره‌ی سه بالا برو منم میام.

سری تکون دادم.

- یک

- دو

- سه؛ حالا!

سریع دویدم و بالا پشت دیوار قایم شدم.

امیر بالا اومد و گفت:

- آریا حواسش هست. بیا بریم.

- چی؟ چرا بهم نگفتی؟

- چون به تو ربطی نداشت.

با عصبانیت مشتمت به بازوش کوبیدم و نیشخندی زد.

پری: صبا، آریا هم هست!

شنود رو تنظیم کردم و گفتم:

- به تو هم تازه گفت؟

- اره

ساتیار: انقدر زر نزنید!

سکوت کردیم و در اتاق شروین رو باز کردیم. که دیدم رو تخت خوابش برده.

امیر یک اشاره به شروین کرد و یک اشاره به خودش و بعد به اطراف. اشاره کردم که چی میگی؟

زد تو سرش و شروع کردیم به گشتن؛ آروم کشو رو باز کردم، یک سری کاغذ و اینا بود، به امیر اشاره کردم؛ که در بالا رو باز کنه.

در رو باز کرد، که پله ها آویزون شد. سریع بالا رفتم، که آروم گفت:
- بیا پایین الان وقتش نیست.

به صندوق نگاه کردم. فقط رمز مونده بود. خدایا کمک کن لطفا.

- رمزش چیه؟

- چه بدونم

زدم تو سرم و گفتم:

- پس تو چه جور خلافتاری هستی؟

چشم غره ای رفت.

- پری از ساتیار رمز رو بپرس.

ساتیار: من چه بدونم بزن. یک دو سه.

امیر: اسکل اخطار میده. همیشه هزار برای روز مهمونی که بیام.

آروم گفتم:

- روز مهمونی؟

- اره البته معلوم نیست، شاید چند روز یا چند هفته دیگه باشه.

یک نگاه کردم به صندوق و حسرت خوردم. دستم رو مشت کردم و زیر لب گفتم:

- آخرش می فهمم.

سریع پایین پریدم و امیر در رو بست. کاغذ و تمام چیزهایی که اونجا بود رو بر داشتیم.

آروم در رو بست.

- باید تمام خونه رو بگردیم؛ تو برو اون اتاق اولیه؛ منم اتاق کارش رو می گردم.

سری تگون دادم و آروم در اتاق رو باز کردم. یک اتاق خالی بود.

با تعجب نگاه کردم. چرا خالی بود؟

پری: صبو کجایی؟

- اتاق خالی.

- اتاق خالی کجاست؟

- نمی دونم یک اتاق هست که خالیه، خب پس ادامه بده.

نشستم و دستم رو روی زمین کشیدم؛ تا شاید چیزی پیدا کنم.

عصبی به موهام چنگی زدم و عقب رفتم. به دیوار تکیه دادم.

نمی‌دونم چی شد؛ که از پشت زمین افتادم.

آخ آخ... کمرم.

با تعجب نگاه کردم؛ که پشمام ریخت! دیوار یک در مخفی بود؛ که باز شده بود. تاریک بود و هیچی معلوم نبود. چراغ قوه رو روشن کردم. یک عالمه قفسه بود؛ که داخلش از برگه بگیر تا کتاب و خیلی از چیزهای دیگه بود.

صدای جیر جیر در اومد. برگشتم که چشمام گرد شد.

- وای! نه نه بسته نشو.

دویدم اما دیر بود و در بسته شده بود.

چند تا لگد و جفتک زدم؛ اما بی فایده بود.

- هوی قاتل!

ساتیار: کجایی تو؟

پری: امیر هم اینجاس

- کدوم گوری رفتی؟

- یک لحظه گوش کنید.

سکوت کردن و با استرس گفتم:

- من گیر افتادم!

ساتیار: کجایی دقیقا؟

- تو اتاق خالیه، اون اسکل می‌دونه.

- از جات تکون نخور.

یکی از برگه‌ها رو بر داشتم.

سحر ملکی بیست و دو ساله لیسانس.

دختر گمشده‌ای که در حال برگشت به خونه غیبش زد.

با تعجب به عکسش نگاه کردم.

برگه‌ی بعدی رو بر داشتم.

دنیز ملکی به همراه خواهرش دزدیده شدن. او که می‌خواست از مدرسه

به همراه خواهرش به خانه برگرده. ماشین شیشه دودی‌ای...

دزدیدن شون! ناباور تند تند برگه‌ها رو ورق می‌زدم و همه رو با حرص تو

کیفم می‌ذاشتم.

دنیز... من می‌شناسمش. اره؛ همونی که روز اول باهاش آشنا شدیم. البته

یادمه اون روز دنیا رو از قبل دزدیده بودن.

چراغ رو بالاتر گرفتم (پرونده‌ی اصلی)

پرونده‌ی اصلی چیه؟

ساتیار: ما الان تو اتاقیم این‌جا که خالیه!

یک لگد به دیوار زدم.

- من این‌جام بچه‌ها

صدای پری اومد:

- این پشته

قبل هر کاری اون کاغذهای اصلی رو هم برداشتم و در باز شد.
چهره‌ی نگران اون دوتا و به علاوه چهره‌ی ترسناک امیر رو هم دیدم.

پری: تو اینجا چی کار می‌کنی! اینا چیه؟

- پرونده

با تعجب نگاهم کردن.

امیر داخل اومد و چند تا از برگه‌ها رو خوند.

با اخم گفت:

- بهتر بریم دیگه

باهم بیرون رفتیم و ساتیار و امیر جلو؛ ما هم پشت سرشون راه افتادیم.

آروم از پله‌ها پایین رفتیم.

امیر سریع گفت:

- هیس!

وایسادیم؛ به نگیبان اشاره کرد که پشتش به ما بود. محکم تو سرش
زد.

پشت سر هم با لگد می‌زد.

من: بمیر! بمیر! بمیر!

- هیس کشتیش! بیا بریم.

دستم رو کشید و دویدیم و از عمارت خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم.

امیر: کارایی که گفتم رو کردی؟

ساتیار: اره نگران نباش.

پری و ساتیار گرم حرف زدن بودن. امیر از آینه نگاهی بهم کرد و گفت:

- بهت میادا!

- چی؟

- موهات

لبخند محوی زدم و گفتم:

- می‌دونم

تا خونه هیچ حرفی نزدیم و بالاخره رسیدیم. هانا در رو باز کرد و مامان با نگرانی بغلمون کرد.

دنیا: هووف بخیر گذشت.

سامان: کارتون خوب بود. هیچ کس متوجه نشد خداروشکر.

شاهرخ خان سمت امیر رفت و در گوشش چیزی گفت.

پری: چی می‌گن؟

- چرت پرت.

یاد برگه ها افتادم.

بالا رفتم و در اتاق رو قفل کردم. موهام رو باز کردم و یک لباس راحتی پوشیدم، رو تخت نشستم و برگه های اصلی رو از کیفم در آوردم که چشمام گرد شد!

اسم و فامیلی منو نوشته بود.

(پرونده‌ی این سه دختر هنوز که هنوز باز هست و هیچ کس از شون خبری نداره...)

با تعجب متن رو داشتم می‌خوندم؛ که در زده شد.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

امیر: چرا در رو قفل کردی؟

- بیا این رو ببین.

رو تخت نشست و برگه رو بهش دادم بعد خوندن نگاهی بهم کرد.

- نمی‌دونستم ما هم پرونده داریم

نگاه معنی دار انداخت و گفت:

- حالا دیگه فهمیدی!

برگه رو خواست با خودش ببره.

- کجا اول من پیداش کردم!

اخمی کرد و غرید

- بهت میدم صبر داشته باش بچه!

در رو بست. چشم غره ای رفتم و زیر لب گفتم:

- من بچه نیستم تر بچه.

البته بگم یک فکری هم به سرم زده بود که نمی‌تونستم نادیده‌اش بگیرم.
بیرون رفتم و در اتاق دنیا رو باز کردم که نبود. به جاش پیش بقیه پایین رفتم.

پری سرش رو روی شونم گذاشت

پری: چند شب که خواب بد می‌بینم.

من: چه خوابی؟

- خواب دیدم حاملم.

دنیا زد زیر خنده و گفت:

- صبح دیگه ندیدی؟

تا خواست حرفی بزنی؛ تک خنده ای کردم.

من: نه دیگه صبح زاییده؛ بچه به دنیا اومده.

اخمی کرد و چشم غره ای رفت.

داخل باغ رفتم و امیر نشسته بود. به روبروش زل زده بود.

نشستم کنارش و به نیم رخش زل زدم.

با تو بودن عجیب بوی خوشبختی میده.

نگاهی بهم کرد و لبخند تلخی زد.

اما من از خوشبختی محرومم.

- به چی فکر می‌کنی؟

نفس عمیقی کشید و سبک گلوش بالا و پایین شد.

- به خیلی چیزا

- به چی مثلاً؟

- به این که چقدر لجبازی!

- ایش چیه بدت میاد؟

نیشخندی زد و گفت:

- حداقل یه چیزی بگو؛ که بفهمم از اون دخترایی که فک می‌کنم نیستی.

- از اون دخترایی که فک می‌کنی نیستم!

نگاهی بهم کرد، به چشمام زل زد.

- کی زن می‌گیری؟

اخمی کرد و گفت:

- واسم اسب سفید بخر بعدش می‌گیرم.

- کی تموم می‌شه؟

- چی؟

نفس عمیقی کشیدم

- این کابوس.

پوزخندی زد:

- من خودم خیلی دوست دارم تموم شه ولی با تموم شدنش دوباره یک طوفان میاد.

- چه طوفانی؟

تو فکر رفت و گفت:

-یک طوفانی که به همه شک وارد می‌کنه.

به سیگارش اشاره کردم که خودش فهمید.

- ضرر داره!

- بده دیگه

- نه!

- پس خودت نکش!

- من فرق دارم

- منم خب فرق دارم.

با خشم بهم زل زد؛ که سیگار رو ازش گرفتم و پک عمیقی زدم.

بی اراده سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم

- انگار دارم غرق می‌شم؛ سوار قایق، وسط اقیانوس و قایقم هم سوراخه.

چونش رو سرم گذاشت و گفت:

- عیبی نداره باهم غرق می‌شیم.

لبخندی رو لبم اومد. از این عطرش خوشم می‌اومد. تلخ؛ مثل زندگیم...
به خودم اومدم و سریع بالا رفتم برق‌ها خاموش شد. منم کتاب رو دستم
گرفتم و شروع کردم به خوندن. موبایل رو وسط کتاب گذاشتم و یکمی
بازی کردم؛ که امیر داخل اومد.

- الان مثلا داری کتاب می‌خونی یا تو گوشی‌ای؟

لبخند مسخره ای زدم.

- تاحالا چیزی درمورد نور دانش شنیدی؟

محکم تو سرم کوبید و گرفت کپید.

چشمام رو بسته بودم؛ که سریع باز کردم و بلند شدم، امیر نیشخندی زد.

به اتاق دخترا هجوم بردم.

با تعجب نگاهم کردن.

- وسایل‌تون رو جمع کنید. تو یک کوله پشتی یا چیزی بزارید.

پری: وا برای چی؟

- یک بار فقط به حرفم گوش کنید.

مضطرب نگاهم کردن.

دنیا: صبا!

- هان؟

دنیا: من نمی‌تونم از سامان جدا بشم.

پری: دوری سخته.

کنارشون نشستم و آه غمگین و سوزناکی کشیدم.

پری: دوستش داری؟

با تعجب نگاهش کردم.

لبخندی زد.

پری: اره دوستش داری.

- اگه هیچ وقت روبه‌راه نشدیم چی؟ اگه هواش از سرمون نیفتاد و

اسمش رو روی بچه‌مون گذاشتیم چی؟ اگه تا آخر عمر هیچ‌کسی مثل

اون قشنگ صدامون نکرد چی؟

اگه شب عروسی‌مون آهنگی که برامون می‌خوند؛ پخش شد و پاهامون

سست شد چی؟ اگه پاتوق رفتیم و با دلبر جدیدهاش دیدمش و رنگ از

رخمون پرید چی؟ اگه بوی عطرش رو یادمون رفت چی؟

حالا اینا رو ول کنید، اگه دیگه قرص آبیا هم خوبمون نکرد چی؟ ها؟

اون وقت چی؟

دنیا اشک هاش رو پاک کرد و پری بی صدا فقط به نقطه‌ای خیره شده

بود.

ناراحت بلند شدم و بیرون رفتم.

داخل اتاق مامان رفتم.

- وسایلت رو جمع کن.

- برای چی؟

- هیس! به کسی نگو برای فردا جمع کن.

بیرون رفتم و خودم هم وسایل مهمم رو بر داشتم و زیر تخت قایم کردم.

یعنی کارم درست بود؟ من که تا مدارک فاصله‌ی زیادی نداشتم.

ولی...

نه ولش باید همین کار رو می‌کردیم.

آشپزخونه پیش هانا رفتم.

- هانا

نگاهی بهم کرد

- بله؟ کاری داشتین

- فردا جایی میرن پسرا با شاهرخ خان؟

- بله ظهر میرن.

سری تکون دادم و داخل اتاق رفتم و دراز کشید، امیر خواب بود. به فردا

فکر کردم. انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی کپیدم و خوابم برد...

یک جایی تو زندگی هست؛ که داری غرق میشی..

کسی هم نیست که به دادت برسه.

کسی نیست درکت کنه.

تصمیم گیری سخته برات..

در نهایت نمی‌دونی چی میشه!

سخته ...

که جونی نداشته باشی و فقط این راه رو ادامه بدی .

یک بازیه مسخره!

نه راهی داری که برگردی

نه می‌تونی ادامه ندی.

الان اونجا گیر افتادم...

با احساس اینکه یک جای گرم و نرم هستم؛ چشمم رو باز کردم. تخت
رو لمس کردم.

از کی تاحالا تخت انقدر نرم شده؟ تازه بوی عطرم می‌ده.

همین جوری داشتم لمسش می‌کردم.

- میشه دستت از تو دماغم در بیاری!

با چشمای گرد شده؛ پریدم و پتو رو چنگ زدم.

- جنابعالی تو بغل من چی کار می‌کنی؟

اخمی کرد و گفت:

- از دیشب تو بغل من جفتک می‌ندازی؛ طلبکارم هستی؟

چشم غره ای رفتم.

و به بیرون زل زدم.

- دنیا رو چه رنگی می‌بینی؟

لبخندی زدم.

- سیاه سفید و مشکی.

لبخند محوی زد.

دست و صورتم رو شستم، موهام رو شونه کردم یک لباس پوشیدم؛ که گردنم و بازوم معلوم بود. تا اون موقع امیر هم یک یقه مردونه‌ی سفید پوشیده بود، پایین رفتم. به ساعت نگاه کردم. دیگه باید برن، شاهرخ خان و پسرا پایین بودن.

- صبح بخیر

سری تگون دادن. نشستم و صبحانه رو کوفت کردم. قبل از اون باید یک سر بیرون می‌رفتم.

سوار ماشین شدیم و راننده تا مرکز خرید من رو رسوند. بعد اون تند داخل مجتمع رفتم.

داخل یک مغازه رفتم. تمام وسیله های لازم رو داشت. به انگلیسی سلام کردم و یک شوکر بر داشتم به علاوه‌ی شنود. به تیغه های گرد نگاه کردم اونا هم به نظر خوب میاد. وقتی پرت کنم؛ در جا طرف مرده. اینجا کلی از وسایل های ممنوعه که هیچ جا نمی‌فروختن رو داشت.

چاقو، طناب و هر چی که می‌تونستم بی برو و برگشت داخل سبد می‌نداختم.

به دخترا زنگ زدم.

پری: بله؟

- حاضر شید.

- یعنی چی؟

غریدم:

- وقتی میگم حاضر شو بگو چشم. با مامان دم در منتظرم باشین.

بعد چند دقیقه بیرون اومدم و پسری به اطراف نگاه می‌کرد. انگار به ماشین یک اشاره کرد. از کنارش رد شدم و عینکم رو زدم. برای ماشین دست تگون دادم و سوار شدم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم.

ماشین نگه داشت. از یارو تشکر کردم و پولش رو حساب کردم و پیاده شدم. در خونه رو باز کردم، یک سرک کشیدم؛ که مامان و دخترا رو منتظر دیدم. اشاره کردم که بیان.

ماشین مشکلی جون خودم رو انتخاب کردم و سوار شدیم.

پری جلو و مامان و دنیا پشت نشستن.

مامان: معلوم هست چه خبره؟

- وسایل رو بر داشتین؟

سری تگون دادن .

- داریم فرار می‌کنیم.

دنیا داد زد

- چی؟

نیشخندی زدم.

دنده رو اومدم عوض کنم. ولی یک فکری به سرم زد.

زارت؛ به ماشین امیر کوبیدم و دوباره عقب رفتم. یک بار دیگه هم زدم.

با چشم‌های از حدقه زده بیرون نگاهم می‌کردن.

من: چیه خب؟ دم رفتنی یک گرمی بریزیم و بریم.

گاز دادم و از خونه خارج شدم.

پری جیغی زد و گفت:

- باورم نمی‌شه چرا نگفتی؟

- اگه می‌گفتم شما می‌گفتین...

دهنم رو کج کردم و ادامه دادم:

- وای سامان جونم چی؟ وای ساتیارم جونم وای شاهرخ جونم.

با اخم ادامه دادم:

- آخه مادر من اون شاهرخ اسکل چی داره که تو سمتش رفتی؟

دستم رو بالا بردم و نعره زدم

- ای خدا! بابا کجایی که ببینی زنت داره چه ادا اطواری در میاره.

دنیا: یا خود خدا جلوت رو بپا اسکل!

سریع فرمون رو چسبیدم که از آینه‌ی ماشین دیدم، که چند نفر دارن
دنبال مون میان.

- انگار مهمون داریم!

اخمی کردم و گفتم:

- بچه ها با ماشین تا آخر راه نمی تونیم بریم.

- سامان پس چی؟

- ساتیار چی؟

- ایش چه ربطی داره؟

دستم رو از پنجره بیرون گذاشتم.

- باید بریم فرودگاه، هر جور شده باید برگردیم.

گاز دادم و لایی کشیدم.

پری: صبا به کشتنمون نده

- هیس! الان کجا برم؟

دنیا: یک جا برو دیگه

- فرودگاه نمی تونیم بریم، شب باید بریم.

پری: یک جای دنج برو.

پیچیدم و تو دل جاده زدم. وسط راه بودیم؛ که یک رودخونه دیدم. عجب

طبیعتی!

ماشین رو پشت درخت‌ها پارک کردم و پیاده شدیم.
دختر کنار رودخونه رفتن. به بازی‌گوشی‌هاشون نگاه می‌کردم. مامان
کنارم نشست.

صدای آواز پرنده‌ها، صدای رودخونه و خوردن سنگ‌ها به هم و اون باد
ملایمی که می‌وزید؛ می‌تونست حالم رو خوب کنه.

- به مدارک نزدیک بودی.

- اره می‌دونم.

- دلیلی نداشت فرار کنیم.

- دلیلی نمی‌بینم؛ که هی اصرار می‌کنی بمونیم. مامان ما تو ایران زندگی
کردیم. با بدبختی به اینجا عادت کردیم من...

موه‌اش رو کنار داد و گفت:

- تو چی؟

- دیگ نمی‌تونم یعنی دیگه نمی‌کشم.

- زندگی به همین چیزاس صبا.

- من خیلی بی‌عرضم مامان.

مثل بچگی‌هام که عروسکم رو نمی‌تونستم از بقیه بگیرم، قلبم هم از
دست دادم.

پری: صبا بیا دیگه

- سرما می‌خورید بابا هوا سرده، برید تو ماشین، تو هم برو مامان

مامان و دخترا داخل ماشین رفتن. منم قدم می‌زدم و به اطراف نگاه می‌کردم. کفشام رو در آوردم و پام رو تو آب کردم و چهره‌ی امیر جلوی چشمم اومد. لبخندی زدم و دفتر طراحی رو در آوردم. مشغول طراحی شدم و نم‌نم هوا داشت تاریک می‌شد و ما هنوز اونجا بودیم.

سوار ماشین شدم و گفتم:

- خب دیگه بریم

تو راه نمی‌دونم؛ چرا اینا انقدر ناراحت بودن.

- بابا چرا انقدر زانوی غم بغل کردید؟

بعد چند دقیقه متوجه چندتا ماشین شدم.

- وای! باز دارن تعقیب می‌کنن.

دخترا با وحشت نگاه کردن و سعی می‌کردم از دست‌شون یک جور فرار کنم؛ اما مگه می‌شد؟

دنیا: اینا آدمای کی هستن؟

- معلومه شاهرخ خان!

مامان: جلوت رو نگاه کن، ای خدا از دست این ما چی کار کنیم.

گاز دادم و ماشین رو یک گوشه نگه داشتم. پیاده شدیم و تو کوچه قایم شدیم.

صدای فریاد یک مرد به انگلیسی اومد:

- اونجان

سریع دویدیم.

مامان: من، دیگه نمی‌تونم.

- نه مامان بیا؛ دستش رو محکم کشیدم.

یک زن رو با بچه‌اش دیدم. سریع طرفشون رفتیم، به فرانسوی گفتم:

- ببخشید فرودگاه نزدیکه؟

با تعجب نگاهم کرد؛ این دفعه انگلیسی جمله رو گفتم.

سری تکون داد. تقریباً دو کیلومتر دیگه مونده بود.

دستم رو تکون دادم که یک ماشین وایساد و سوار شدیم.

- فرودگاه

سری تکون داد و تا اون موقع همش نگران پشت سرمون رو نگاه می‌کردیم.

پری: صبا مطمئنی جون سالم به در می‌بریم؟

سری تکون دادم، که دم فرودگاه نگه داشت.

سریع پیاده شدیم و کوله‌ام رو سفت چسبیدم و با مامان و دخترا وارد گیت فرودگاه شدیم. که پرواز ما رو خوندن. بعضی‌ها با تعجب نگاهمون می‌کردن.

دویدم و دیگه داشتیم، به پله برقی می‌رسیدیم؛ که همون موقع چند تا مرد جلومون رو گرفتن. وای نگهبان، همش نگهبان! خیلی نامحسوس اسلحه رو پشت‌مون گذاشت.

صدای آشنای یک نفر از پشتم اومد.
آریا: می‌بینم فکر فرار به سرت زد.
دختر و مامان با وحشت عقب برگشتن. به برقی نگاه کردم. خدایا تا
اینجای راه اومدیم؛ برای چی اینجوری شد؟
آریا: برگرد، یالا!
برگشتم و سکوت کردم، دیگه هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم.
نگاهی کرد و پوزخند زد:
- کجا کجا! تا مدارک رو نیاوردی جایی نمیری.
مامان ناراحت بهم نگاه کرد.
هلم داد و از فرودگاه بیرون رفتیم.
آریا دستش رو روی شنودش گذاشت و گفت
- پیداشون کردیم
ناراحت شیشه رو پایین کشیدم سرم رو بیرون بردم و چشمم رو بستم.
پری: از اول می‌دونستم ایده‌ی خوبی نیست.
دنیا: منم
مامان: من از همون اولش گفتم بهترین جا همون جاست
عصبی دستم رو مشت کردم.
اینا از من طرفداری می‌کردن یا اونا؟

آریا: فکر اینجاهاش رو باید می‌کردی.

بی‌اهمیت بهش به بیرون زل زدم. غم عجیبی تو دلم اومد. زمزمه کردم:

- فقط می‌خواستم برگردم خونه؛ همین.

بالاخره رسیدیم و از این وحشت داشتم که عکس العمل پسرا با شاهرخ خان چیه!

پیاده شدیم و آریا داخل هلمون داد.

اولین نفر هانا رو دیدم؛ که با نگرانی نگاهی بهمون کرد.

امیر با عصبانیت نگاهم کرد و پک عمیقی به سیگارش زد. ساتیار و سامان پیش پری و دنیا رفتن.

شاهرخ خان سرش رو بالا آورد و گفت:

- بهت هشدار داده بودم. فرار خط قرمز منه هوم؟

نگاهش کردم و چیزی نداشتم بگم.

امیر همچین با چشم‌های سرخ شده نگاهم می‌کرد؛ که به جان خودم شبیه فیلم ترسناک‌ها شده بود.

شاهرخ خان پوزخند ترسناکی زد و گفت:

- کیوان قرار داد رو بیار.

پری در گوشم گفت:

- چه قرار دادی؟

- چه بدونم

کیوان اومد و یک کاغذ با خودکار آورد.

مامان با هانا اومد. هانا ترسیده اشپزخونه رفت.

امیر تکیه به دیوار با ژست خاصی ما رو نگاه می کرد

شاهرخ خان: امضا کن!

مامان با تعجب اول نگاه کرد.

خواستم برم؛ ولی کیوان دستم رو گرفت، با تعجب نگاهش کردم.

- ولم کن! چیکار داری می کنی اون دیگه چیه؟

خنده ای کرد و ترسناک گفت:

- قرار داد

دنیا: چه قرار دادی چی می گی؟

شاهرخ خان رو به مامان گفت:

- تصمیمت رو بگیر یا دخترت می میره یا امضا می کنی؛ که دیگه راه فراری

نداشته باشه، حتی به ایران.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- البته دیگه خودمون مواظبشون هستیم، یهو فکر فرار به سرشون نزنه.

احساس کردم دیگه توان هیچ کاری رو ندارم ایران دیگه... نمی ریم؟ اونجا

خونه ی منه، دار ندارم اونجاس

مامان مضطرب با چشم‌های اشکی نگاهم کرد.

آروم گفتم:

- تو که این کارو نمی‌کنی نه؟

سرش رو پایین انداخت و خودکار رو دستش گرفت.

سامان و ساتیار با دلسوزی نگاه می‌کردن و رو حرف پدرشون نمی‌تونستن حرف بزنن.

نمی‌تونستن بگن که این دوتا رفیق‌های خل من رو دوست دارن.

خواستم از دست‌شون خلاص بشم؛ اما نشد.

- مامان نه؛ اگه امضاش کنی نه من نه تو.

دستش رو سمت کاغذ برد. کیوان بازوم رو چنگ زد و گفت:

- آروم بگیر!

داد زدم:

- مامان نه، توروخدا نه، تو که می‌دونی من چی دلم می‌خواد.

مامان زیر لب با بغض گفت:

-می‌دونم اما مجبورم

دخترها هم زمان زدن زیر گریه.

این دفعه زجه زدم و التماسش کردم.

- مامان به من رحم کن.

نگاهی به امیر و پسر کردم؛ که یک گوشه نشسته بودن و امیر معنا دار نگاه می کرد.

- ولم کنین! مامان به من رحم نمی کنی.

به دخترا اشاره کردم و ادامه دادم:

- به اینا رحم کن؛ من بی کس کارم؛ اینا چی، هان؟ اینا چی، اینا به امید اینکه من مدارک پیدا کنم و ببرمشون پیش مامان باباشون انتظار کشیدن، نذار اون امید هم از دست بدن.

دنیا با بغض گفت:

- خاله امضا کن...

با عصبانیت گفتم:

- من اصلا می خوام بمیرم ولی، اون رو امضا نکن!

مامان بی توجه به من صفحه ی اول رو امضا کرد.

رو زمین نشستم و دخترا و کیوان سعی در کنترل کردن من داشتن.

جیغ زدم و التماسش می کردم.

زجه زدم:

- مامان تو دیگه چرا..

چرا..

وقتی تمام صفحات رو امضا کرد. زد زیر گریه و داخل اتاق رفت.

دستام لرزید، پری جلوم نشست و دستام رو گرفت.

با چشمای اشکی بهم زل زد.

پری: صبا، خوبی؟

بغض کردم؛ لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خوبم پری از هر لحظه عالی ترم.

شاهرخ خان: ببردش

کیوان بلندم کرد و موهام رو کشید.

ساتیار: بابا داری زیاد روی می‌کنی.

شاهرخ خان با عصبانیت داد زد:

- شما دوتا خفه شید، چیه فقط عشق کورتون کرده؟

دنیا: کجا می‌بردش؟

پری خواست سمت بیاد، که ساتیار جلوش رو گرفت.

تا به خودم اومدم؛ داخل باغ بودیم.

کیوان در یک جایی رو باز کرد و داخل هلم داد، از پشت در رو قفل کرد.

سمت در هجوم بردم.

من: در باز کن، عوضی باشمام.

سرگردون نگاهی به اطراف انداختم. یک جای تاریک روی دیوار رد خون

بود.

با وحشت به در چسبیدم و لگد زدم؛ اما باز نشد.
فقط یک دوربین تو زیر زمین بود.
به دیوار تکیه دادم، سر خوردم و رو زمین نشستم. زانوهام رو بغل کردم.
گلوام از بس داد زدم؛ درد می‌کرد.
از مامان انتظار نداشتم..

به پنجره که آسمون پر ستاره‌ی این شهر ناشناس معلوم بود؛ نگاه کردم.
زیر لب گفتم:

- خدایا تو فقط این حال من می‌فهمی. بقیه فقط چرت پرت می‌گن.
دستم رو تو جیبم کردم؛ که موبایلم رو یافتم ایول.
پشت دیوار رفتم و تو تاریکی یک جوری که از دید دوربین معلوم نباشم؛
قایم شدم.

خیلی وقته به امیر زنگ نزدم.
بوق اول.. دوم... سوم... و بعد صدای کلافه و گرفته‌اش اومد.
امیر: بله؟

من: سلام عشقم.

سکوت کرد و گفت:

- خیلی وقت بود نبودى.

- اهوم کار داشتم، شنیدم صبا زنده شده!

- خبرا چه زود میرسه!

- اهوم؛ درضمن اون دختره‌ی بدبخت صبا هم از زیر زمین آزادش کن.

صدای نیشخندش اومد و گفت:

- نه بابا!

- به جون تو.

- تو کی هستی؟

- یک ناشناس

- یا به قول خودت دخی شیطون.

من: اوم آفرین، میگما آسمون قشنگیه. پر ستاره..

امیر: اره، قشنگه

من: هعی، خیلی خب من دیگه برم. مراقب خودت باش عروسک.

خنده‌ای کردم و قطع کردم.

به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام سنگین شد و به خواب رفتم

با صدای قدم‌های یکی از خواب بیدار شدم و رو صندلی رفتم. از پنجره به

باغ نگاه کردم. هوا روشن شده بود و یک مرد سیاه پوش داشت؛ از پله

ها پایین می‌اومد.

یا خدا دزد اومده یعنی؟

صندلی رو بر داشتم و جلو رفتم.

عجب دزد زرنگی هم هست، صبح که همه خواب هستن اومده. صندلی
رو هوا ننگه داشتم و حاضر و آماده دم در وایسام، در رو آروم باز کرد.
سمتش هجوم بردم و یهو عربده زدم:

- نفس کشش الله اکبر رخمینی رهبر یاحسین!!

دانگ؛ تو سرش زدم. همین جوری که هی می زدمش؛ پشت سرم هم
می گفتم الله اکبر!

دستم رو گرفت و پیچوند، پشتم وایساد. جیغ می زدم که جلوی دهنم رو
گرفت، صداش رو کنار گوشم شنیدم که میخکوب شدم.

امیر: هیس! چیه جوجه رم کردی؟

دستش رو بر داشتم و برگشتم.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

بی خیال گفت:

- اومدم ببینم زنده ای یا نه

چشم غره ای بهش رفتم.

سمت دیوار هلم داد و کمرم رو گرفت.

تو صورتم خرید:

- چرا فرار کردی؟

- به تو چه؟

- چرا نفهمی آخه؟

لبخندی زدم و لپش رو کشیدم و گفتم:

- بخاطر اینکه منم در جمع خود پذیرید!

- چته چرا اینجوری زر میزنی؟

- خودتان گفتید از لحن صحبت کردن مان خوشتان نمی‌آید. ماهم در

تغییر آن کوشیدیم و حاصل این چنین شد.

اخمی کرد و کمرم رو چنگ زد؛ که از درد چشمام رو به هم فشار دادم.

- به من دست نزن! من اجازه نمیدم کسی بهم دست بزنه!

- البته کس داریم تا کس.

منظورش چیه؟

موهام رو پشت گوشم داد گفت:

- باهام راه بیا

تو چشمام زل زد و ادامه داد:

- مدارک رو بیار تا بعدش ببینیم چی میشه!

عطرش دوباره مستم کرد.

تو گلو خندید :

- دوستش داری؟

- چی رو؟

- عطرم

عصبی یک اشاره بهش کردم؛ که عقب بره و

یک قدم عقب رفتم. که در باز شد.

شاهرخ خان با پسرا اومد.

سامان و ساتیار سمتم اومدن.

سامان: حالت خوبه؟

سری تگون دادم.

ساتیار: بخاطر اون قضیه معذرت می‌خوام. بابا نمی‌دونم یهو چش شد.

بالا رفتیم و بی حال وارد عمارت شدم. دخترا اومدن و دوتاشون رو محکم بغلم کردن.

پری: وای بخدا نگران شدیم.

دنیا نگران گفت:

- مامانت وقتی فهمید تو زیر زمینی خیلی نگران شد.

- ولش!

رو به شاهرخ خان گفتم:

- اجازه میدین تو اتاقم برم؛ آقای به ظاهر محترم.

سری تگون داد. در اتاق رو باز کردم. لباس راحتی پوشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

رو تخت نشستم. این روزها با سکوت میرم جلو ایشالا بعدا صداش رو بشنوید. فکر کرده کیه!

مردیکه‌ی... استغفرالله!

وای خیلی گشمنه پنجره رو باز کردم، کیوان رو دیدم. بلند اسمش رو صدا زدم. که اطرافش نگاه کرد.

- اوسکل این بالا!

با خشم سرش رو بالا گرفت.

- چته؟

- گشمنه برو برام استیک با پاستا بگیر.

نیشخندی زد

- فرمایش دیگه؟

- برو تا ایشالا بقیه‌اش برای بعدا

یه پرو زیر لب گفت و رفت.

تصمیم گرفتم حمام برم.

آب باز کردم و تو وان نشستم.

یکمی جنگولک بازی در آوردم و حوله رو بر داشتم و بیرون رفتم

بیرون رفتن من همانا و روبرو شدن با امیر همانا!

حوله رو محکم دورم گرفته بودم، اخمی کردم آروم گفتم:

- برو بیرون!

نگاه ترسناکی کرد و یک قدم جلو اومد، که آب دهنم رو پر صدا قورت دادم.

یک قدم عقب رفتم.

نیشخندی زد و بند حولم رو محکم تر کرد. نگاه کوتاهی کرد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب غرغر کردم.

لباسام رو سریع پوشیدم. کیوان رو دیدم؛ که با یک ظرف غذا داره میاد، تند از پله ها پایین رفتم. که دنیا هم با من همراه شد.

- تو چته؟

دنیا: سامان اومده

زنگ در رو زدن؛ که دنیا در رو باز کرد.

دنیا: سلام عشقم...

پقی زدم زیر خنده، کیوان قیافه اش خیلی باحال بود، چشماش گرد شده بود و دنیا هم سرش رو پایین انداخت.

غذا رو ازش گرفتم و سمت آشپزخونه دویدم و نشستم و مشغول خوردن شدم.

بعد اینکه سیر شدم؛ بالا داخل اتاق پری رفتم. که با مامان روبرو نشم و از دستش واقعا ناراحت بودم.

پری با دیدنم سریع بلند شد.

پری: حاضر شو

با تعجب نگاهش کردم.

- وا چرا؟

پری: باید شرکت بریم. پسرا نمی‌دونن. اونا میرن و بعد ما می‌ریم.

- شاهرخ خان بهت گفت؟

پری: اهوم تیپ اسپرت نزنیا! کت شلوار بپوش.

یه ایشی گفتم و داخل اتاقم رفتم.

امیر و پسرا نبودن؛ پس یعنی شرکت بودن. در کمد رو باز کردم و به کت شلوار مشکی نگاه کردم.

هووف! خداروشکر این رو خریدم.

کفش و پاشنه بلندا رو نگاه کردم. من اینارو چجوری بپوشم بابا؟

نه! لجبازی بسه؛ باید برم و از کارهای تو شرکت سر در بیارم.

کفش‌ها رو پوشیدم و یک رژ لب زرشکی زدم. موهام رو نصفش رو جمع کردم.

نگاهی به خودم کردم، خوبه

داخل سالن رفتم. دخترها هم هم حاضر بودن.

شاهرخ خان داخل اتاق مامان بود، با اخمی گفتم:

- برو به اون مردک بگو ما داریم می‌ریم.

سری از تاسف تکون دادن و بعد اون سوار ماشین شدیم.
از عمارت خارج شدیم و سمت شرکت رفتیم.
من: بچه ها حواستون باشه، اونجا شاید مدرکی باشه.
دنیا: یک سوال وقتی پسرا و همه اینجا نقاب زدن. تو کل شرکت چجوری
پیداشون کنیم؟
پری: راست میگه
من: پس اونا رو ولش، دنبال هر چیز مشکوکی که پیدا کردیم می‌ریم.
سری تکون دادن و وارد پارکینگ شرکت شدیم. ماشین رو پارک کردیم.
از پله ها بالا رفتیم.
من: خیلی شیک باکلاس رفتار کنید.
نگهبان‌ها جلومون رو گرفتن.
به فرانسوی گفت:
- شما ها کی هستین؟
نیشخندی زدم و گفتم:
- با شاهرخ خان زندگی می‌کنیم.
راه رو برامون باز کرد، با قدم‌های استوار و محکم داخل رفتیم.
اطراف رو نگاه کردم، مردها فقط نقاب داشتن.
بعضی از کارمندها با تعجب و حسادت نگاه می‌کردن.

اون روز میرسه که داد میزنم اینجا مال منه؛ شرکت من فقط، نه کس دیگه‌ای.

انتهای سالن داخل اتاق درش شیشه ای بود و معلوم بود که جلسه هست.

من: میگم اونجا ممکنه پسرا هم باشن؟

هم زمان گفتن:

- شاید

پووفی کردم و گفتم:

- بیاید بریم.

دکمه‌ی آسانسور رو زدم و منتظر موندیم.

در باز شد و با تعجب به سه تا پسرا نگاه کردیم.

کمی عقب رفتن و وارد شدیم.

زیر لب گفتم:

- فارسی بلدن

پری: نه بابا

با خیال راحت مشغول صحبت شدیم.

من: دنی تو برو پایین من و پری هم دو قسمت بالا میریم.

سری تکون دادن. به پسر نگاه کردم. بعید می‌دونم؛ فارسی بلد باشن، با سرعت نور بیرون رفتیم.

دنیا پایین رفت. من و پری هم جدا شدیم. یک نگاه به دور اطراف کردم. از پله‌ها باز بالا رفتم؛ اما گرد خاک تمام پله‌ها رو گرفته بود. وارد سالن بالا شدم، هیچکس نبود؛ قدم اول رو برداشتم و در یکی از اتاق‌ها رو باز کردم. وارد شدم که در پشت سرم بسته شد، یک قاب عکس رو میز بود دستم رو روش کشیدم.

عکس دوتا پسر بچه بود؛ سر جاش گذاشتم تا صندلی رو کشیدم، قفسه‌ها ریخت! با تعجب نگاه کردم و نمی‌دونم چی شد که زیر پام خالی شد و سقوط کردم.

یا حسین کمرم درد گرفت. یک جای تاریکی بود. معلوم نیست کجاست! چرا هر دفعه یه در مخفی رو کشف می‌کنم!؟

البته باید بگم ایول به خودم

به بالا سرم نگاه کردم؛ که یک دریچه بود.

اره؛ از اونجا پایین افتادم.

وای نه... بلند داد زدم :

- دخترا... یکی بیاد کمک... هوی

عصبی مشتکی به دیوار زدم و دنبال پریز برق گشتم که بالاخره پیداش کردم.

برق رو روشن کردم، اگه بگم پشمام نریخت دروغ گفتم؛ واقعا پشمام
ریخت ..

این همه دختر اینجا چی کار می کنه؟

بعضی هاشون با چشمهای اشکی بهم نگاه می کردن، دست پاشون رو
بسته بود. دور دهن شون رو هم پوشونده بودن.

حدود پونزده نفر بودن. تک تک دستاشون رو باز کردم.

من: شما اینجا چی کار می کنین؟

یکی شون چشمهای سبز براق داشت و لاغر بود گفت:

- اون عوضی ما رو اینجا آورده.

یکی صدام زد:

- صبا...!

با دقت به دختر روبروم نگاه کردم و با خوشحالی گفتم:

- دنیز

محکم بغلش کردم.

- کجا بودی؟

- این مدت فقط تو جهنم بودم.

رو به همشون گفتم:

- من همتون می برم بیرون، فقط به یک شرط.

با نگرانی نگاهم کردن.

- باید باهام همکاری کنید. الان اینجا راه نیست بالا بریم؟

- چرا از این طرف بیا.

- یادتون باشه، انقدر شروین می‌زنن تا بمیره!

همشون سری تکون دادن.

از پله ها بالا رفتیم و دور اطراف نگاه کردم، نیشخندی زدم.

- برید

همشون دویدن طرفه یک نفر دقت کردم و شروین رو دیدم.

خنده‌ام گرفته بود شبیه جنگ جهانی بود، همه‌شون یک دفعه جیغ زدن و طرفش دویدن.

امیر با سامان و ساتیار رو دیدم؛ که این سمت میومدن. دخترا رو دیدم و دست‌شون رو گرفتم.

پری: تو کجا بودی؟

- خفه! بدوید.

سریع سوار ماشین شدیم و یکمی اون ورتر نکه داشتم. دیدم که همه‌ی دخترا بیرون اومدن و سوار ماشین شدن.

دنیز نگاهی به اطراف کرد که یکی از دخترا دستش رو کشید و رفتن. سریع گاز دادم و عمارت رسیدیم و پیاده شدیم.

دنیا: اگه شاهرخ خان بفهمه کار ما بوده چی؟

ط به روی خودمون نمی‌اریم.

در اتاق رو باز کردم و لباسام رو عوض کردم، خودم رو روی تخت انداختم. که صدای لاستیک ماشین اومد. بعد چند دقیقه صدای پا اومد. امیر با عصبانیت وارد شد و با دیدن من تعجب کرد.

- تو اینجایی؟

- کوری نمی‌بینی!

اخمی کرد و لباسش رو عوض کرد

شاید به غیر از شرکت داخل خونه هم چیزهای مخفی باشه.

بلند شدم و تصمیم گرفتم اتاق شاهرخ خان برم، می‌دونستم کار خیلی غیر منطقی و سختیه؛ آروم در اتاقش رو باز کردم.

[وجدان: یک سوال چرا همیشه دنبال دردسری؟

- خفه]

تمام قفسه‌ها رو گشتم، پرده رو کنار زدم؛ که یک در پیدا کردم.

دستگیره رو بالا پایین کردم. که صدای قدم‌های شاهرخ خان اومد. پنجره رو بالا دادم و نرده‌ها رو گرفتم، تعادلم از دست دادم و افتادم یا حضرت دوزخ! جیغ بلندی زدم و حس کردم توی جای گرمی افتادم.

لای چشمام رو باز کردم و با چشم‌های مشکیش روبه‌رو شدم.

خاک عالم تو بغل این افتادم!

امیر: میشه بپرسم اون بالا چیکار می‌کردی؟

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

- من فقط چیزه...

سرش رو کج کرد و گفت:

- چی بگو؟

- هیچی تو بالکن بودم یهو افتادم

- آهان افتادی!

- اهوم میشه منو زمین بذاری.

یک نگاه کرد و آروم زمین گذاشت، سریع سر جام وایسادم.

لبش به سمت بالا رفت و نیشخندی زد.

- خانم کوچولو که نمی‌خواد منو دور بزنه، میخواد؟

- نه؛ نه بابا

- پس بای بیبی گرل

با عصبانیت به رفتنش نگاه کردم، که قبلش برگشت و یک نگاه کوتاه کرد و گفت:

- هفته بعد مهمونی آخر

- مهمونی اخر؟

- مدارک رو میاری و بازی تموم میشه.

با خوشحالی گفتم:

- و ما می‌ریم مگه نه؟

نگاه خاصی کرد و گفت:

- نمی‌دونم

مهلت حرف زدن نداد و رفت.

عصبی تو آلاچیق نشستم.

یعنی دیگه یک هفته مونده تا این کابوس‌ها تموم بشه، نفس عمیقی کشیدم.

پری با پاهای برهنه دوید و پشت سرش ساتیار خنده ای کردم، از دست اینا ای خدا!

پری: گمشو اون ور ساتیار.

ساتیار: وایسا فقط دختره‌ی خل.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و نگاهشون کردم.

بعد از این چجوری پری بدون ساتیار باشه! دنیا و سامان چی؟!

فندکم رو با سیگار در آوردم و پک عمیقی زدم، به اتاق مامان زل زدم. که پنجره‌اش تکون خورد. دود چشمام رو سوزوند و سرم رو تکیه دادم و تو فکر رفتم.

اگه به قطار دیر برسی..

دیگه درش بسته شده و رفته

قطاری هم که رفت، دیگه برنمی‌گرده.

و اگه برگشت دیگه آدم‌های توش آدم‌های قبلی نیستن..

ادم‌های دور اطراف منم دارن عوض می‌شن.

رو تخت دراز کشیده بودم و هیچ انرژی نداشتم. چشمام رو باز بسته کردم، که دوتا کله رو بالا سرم دیدم.

زیر لب زمزمه کردم:

- باز چیه؟

پری: چی شده لش کردی؟

- هیس می‌خوام بکپم.

دنیا: روزهای آخره بابا شاد باش.

- یعنی الان دارین از ساتیار و سامان دور می‌شید خوشحالیید؟!

نگاهی بهم کردن و کلافه رفتن.

سری از تاسف تکون دادم:

- گیر دوتا پت و مت افتادم!

در باز شد؛ چرخیدم و کلافه پووفی کشیدم. این دیگه کدوم مگس مزاحمیه؟

دنیا: صبا بیا به یارو اومده.

- خب به جهنم چی کار کنم؟

- بابا بیا دیگه، از رقیب‌های شاهرخ جونته.

نیم خیز شدم.

- برو منم میام.

در رو بست و یکمی لباسم رو مرتب کردم.

پایین رفتم. من این رو می‌شناسم

چقدر اون شب‌هایی که مهمونی رفتیم. بهم تیکه انداخت.

پسرا همه پایین بودن. البته به غیر از مامان

- مهمون داریم!

اسمش چی بود؟ آهان فهمیدم سهراب. از سر جاش بلند شد. یک پسر

سی و خورده‌ای ساله بود و با چشمای قهوه‌ای که موهایش روی صورتش

ریخته بود. نگاهی بهم کرد و گفت:

- به به خانم خانما!

لبخند مصنوعی زدم و بغل دخترا نشستم، شاهرخ خان زیر چشمی به

من و سهراب نگاه کرد و خوب می‌دونست ازش خوشم نمیاد.

سهراب: چقدر سرد و بی‌روحین.

نیشخندی زدم و گفتم:

- اون‌ی که به همه یکسان می‌تابه، آفتابه نه ما جناب

یک تای ابروش بالا رفت.

- شما چرا ازدواج نمی‌کنین، که همه از دست‌تون راحت شن؟

لبخند حرصی زدم.

- تو راهه رسید خبرتون می‌کنم.

- لازم نیست، به جاش یک عطر خوش بو تر بگیرین.

عطر من به این خوش بویی هست بد مگه؟

- والا به مناسبت دیدار با شما این عطر رو زدم.

با خشم بهم زل زد و نگاهم به امیر افتاد؛ که انگاری از این کل‌کله بین ما خیلی هم خوشش اومده بود و با لبخند محوی نگاهمون می‌کرد.

پری زیر گوشم گفت:

- امون بده! رگباری داری تکیه می‌ندازی

چشم غره ای بهش رفتم.

سهراب: اشتباه پدر و مادرتون به دنیا آوردن شما بود.

- کور نیستی می‌بینی چه چیزی خلق کردن.

مامان از تو اتاقش جیغ بلندی زد:

- لال شو بچه!

لبخندی زدم و گفتم:

- والا حقیقت

بی خیال سر جام نشستم و به این فکر کردم؛ که روز آخر شاهرخ خان

اون نقاب مسخره رو در میاره یا نه؟

به هانا نگاه کردم...

یعنی اون هم دیگه می‌تونه پیش آسو بره و فکر کنم همون جور که خودش گفت چند سال هست که هم رو ندیدن، بیچاره مادر و دختر چه سختی هایی کشیدن.

دست دخترا رو گرفتم و کشیدم. داخل اتاق بردم.

دنیا: وای چته بابا؟

- تو اتاق شاهرخ خان یک در مخفی هست.

هر دو با شنیدن حرفم مات و مبهوت نگاهم کردن.

- بعدش چی شد؟

- نتونستم در رو باز کنم، یک کلید داره فکر کنم.

دنیا چند لحظه سکوت کرد و فکر کرد.

سه متر بالا پرید.

- من دیدمش!

با تعجب گفتم:

- دیدیش؟

- اره تو گردن شاهرخ خان، یک بار هم مثل همون رو تو گردن پسرا دیدم.

- من تو گردن امیر ندیدم.

- ساتیارم گردنبند نمی‌ندازه.

- سامانم که هیچ مگر اینکه..

با چشمای گرد شده نگاه‌شون کردم.

- نه عمرا اون رو ازم نخواه!

- تنها راهشه

یک استرس بدی به جونم افتاد، ای خدا چرا من...

- خیلی خب حالا هری!

دخترای سری تکون دادن و رفتن. از فرصت استفاده کردم و به امیر زنگ زدم.

- چته؟

- سلام شاسگول

- سلام بر خرمگس معرکه!

- خوبی خوشی سلامتی؟

- به خوبیت کوچولو

- شنیدم پایان بازیه

- اره؛ داره تموم می‌شه.

- دلت برام تنگ نمی‌شه؟

- چرا باید تنگ شه

- چون کسی دیگه نیست بهت زنگ بزنه یا باهات کل کل کنه؛ کسی هم نیست حواسش همیشه بهت باشه فرزندم، درضمن آخرش هم نتونستی پیدام کنی‌ها!

- روز اخر پیدات کردم می‌فهمی کوچولو

نیشخندی زدم:

- یک سوال

- چیه؟

- اگه عاشق بشی چی کار می‌کنی؟

سکوت کرد و گفت:

- هر کاری بگه می‌کنم

مکثی کرد و گفت:

- تو چیکار می‌کنی؟

- ثابت می‌کنم، چون با گفتن دوست دارم چیزی اتفاق نمی‌افته.

بی هوا پرسید:

- اسمت چیه؟

- به تو ربطی نداره!

- باشه. پس خودم بعدا می‌فهمم.

- اوکی موفق باشی، بابای!

قطع کردم و سراغ دخترا رفتم و برای شب نقشه کشیدیم.
هوا تاریک شده بود و همه خواب بودن.
سه تایی مون زیر پتو بودیم و یک دایره رو تشکیل داده بودیم.
پری: گرمه بریم دیگه.

- بزار بکپن.

- هیس بریم.

پتو رو پرت کردم. از پله ها بالا رفتیم و در اتاقش رو آروم باز کردم.
- این چجوری با نقاب می خوابه، هوام رو داشته باشید.

وارد اتاقش شدم و رو تختش آروم نشستم، گردنبندهش رو دیدم؛ البته
کلید بهش آویزون بود. آروم دستم رو دور گردنش انداختم. باورم نمی
شد؛ الان هم هنوز نقاب داره.

آروم گردنبندهش رو باز کردم که تکونی خورد و به پهلو دراز کشید.

دست رو کمرم انداختم، یعنی صدام در نیومد و فقط پشمام ریخت.
دخترا ریز ریز خندیدن.

یکم نگاه بهش کردم؛ خواب بود. اما همچین بغلم کرده بود؛ که من رو با
زنش اشتباه گرفته بود!

به دخترا اشاره کردم که بیان و آروم در رو بستن.

سعی کردن که آروم دستش رو از روی کمرم بردارن، از زیر دستش بیرون
اومدم. کلید رو تو در چرخوندم و باز شد، با خوشحالی داخل رفتیم و در
آروم پشت سرمون بسته شد.

همه جا تاریک بود.

من: چرا هر دفعه هر جا می‌ریم همه جا تاریک بابا؟

پری: برق رو روشن کنید دیگه!

بالاخره برق رو پیدا کردیم و روشن کردیم؛ ولی وقتی روشن شد؛ ناباور
زل زدم.

این دفعه نه آدمی بود و نه مدرکی

چند لحظه مات و مبهوت بهم زل زدیم.

دنیا: بچه ها به نظرتون اینارو از کجا پیدا کردن؟

تموم خاطراتم داشت یادم می‌اومد باورم نمی‌شه! چیزایی بود که تو کل
عمرم ندیدم.

ناباور همدیگر رو نگاه کردیم.

همین‌جوری به عکس‌ها زل زده بودم.

پری: به نظرتون از کی ما رو می‌شناختن؟

آروم دستم روی عکس کشیدم، زمزمه کردم:

- انگار از خیلی وقت پیش

به تمام عکسامون نگاه کردم. عکس من و دنیا و پری باورم نمی‌شد!

با یاد اوریش لبخندی زدن

پری: عه این عکست.

من: این عکسه هم اون روزی که تا از خونه بیرون می‌اومدم؛ این بزغاله هارو می‌دیدم.

باورم نمی‌شد! چون عکس بچگی‌هامونم داشتن، عکسایی داشتن که خود منم تا حالا ندیده بودم
چند تا برگه رو میز بود.

مکئی کردم و به عکس‌ها خیره شدم.

خاطرات...

من در حال حاضر یک چیزی رو فهمیدم.

چیزی که درگیرش هستم اسم نداره.

این‌طوری بگم که وقتی نزدیک هر چی می‌شم؛ نسبت بهش سرد می‌شم،
با ذوق یک آهنگی رو دانلود می‌کنم ولی هیچ انگیزه‌ای واسه گوش
دادنش ندارم. نمی‌دونم چیه!

یک حس گنگ...

من متضادترین آدم رو زمین هستم، دنیام بی‌رنجه.

همین حالا

اره همین الان که مهم نیست پیش کی باشی.

پیش عشقت یا هر کی.

یک لحظه‌س...

یک لحظه‌ای که به یاد ما می‌مونه

و بعد ها تبدیل به خاطره میشه...

و همین جوری می‌گذره و می‌گذره.

ولی بعضی از خاطره ها از بین میره

و دیگه هیچ وقت یادمون نمی‌مونه..

ولی شاید یکی باشه!

که تمام خاطره هارو یاد آوری کنه...

از شاعری کردن و خیال بافتن بیرون اومدم.

چند تا برگه رو میز بود و فکر کنم؛ نقشه بود. با ماژیک قرمز دور بعضی

از مکان هارو خط کشیده بودن.

با دقت برگه هارو می‌خوندم و نمی‌دونستم پشت تمام این قضیه ها

چییه! خدا بخیر کنه. داشتم رد میشدم که یک عکس منو می‌خکوب خودش

کرد.

هی من و امیر...

یک لبخند زدم و خنده‌ی آرومی کردم، روز اول بود که پیش شروین

بودیم.

تو عکس هم باز عصبانی بود، با عصبانیت داشت دستم رو می‌کشید.

هی، یادش بخیر. هر بار وقتی یادم میاد قلبم رو هزار میره معلوم نیست
چه مرگم شده!

[وجدان: تو چه خری هستی که معنی عشق رو نمی‌فهمی

- چی عر عر می‌کنی؟

- حقیقته، اون غرور کوفتی‌ت رو...

- ساکت شو دیگه گمشو.]

دنیا: بیاین بهتره بریم.

دستم سمت دستگیره رفت و بالا پابینش کردم.

مکث کردم؛ یا اسطو خودوس!

چند بار دیگه بالا پابینش کردم.

برگشتم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

- کارمون تمومه..

همزمان با تعجب گفتن:

- چرا؟

لبخند زدم و گفتم:

- تبریک می‌گم؛ گیر افتادیم.

با چشمای گرد شده؛ نگاهم کردن

پری: همش تقصیر توعه

- ایش به من چه!

دنیا با عصبانیت گفت:

- الان چجوری بریم بیرون

- بگو فرشته بیاد نجاتمون بده.

- ساکت شو

- آهای فرشته!

- خفه شو صبا تا صبح باید صبر کنیم

کنار هم نشستیم، به عکس هامون نگاه کردیم

- بچه ها اینجا خیلی سرده

- منو بغل کنید

دوتاشون محکم بغلم کردن و سرشون رو روی شونه‌ام گذاشتن.

منم باز تو فکر رفتم.

تو فکر یک مرد مغرور و گاهی اوقات شیطون که چند وقت بود حسابی

فکرم رو مشغول کرده بود.

از اینکه دیگه ازشون جدا می‌شیم هم خوشحال بودم و هم ناراحت.

حدود چند ساعت بود که کمرم خشک شده بود. اینا هم کپیده بودن و

نمنم نور از زیر در معلوم شد و هوا دیگه روشن شده بود.

من: بچه ها بیدار شید

خواستن غر بزنان که صدای جیرجیر در اومد.

پری آروم گفت:

- کی بود؟

- شاهرخ جون!

- رفت؟

- اره بجنید، باید زود بریم.

چند بار به در لگد زدیم؛ بی فایده بود.

ط بدو کلید کجاست؟

پری: اهم راستش...

- چی؟

- پشت در موند

با عصبانیت غریدم:

- پری...

لبخند پر استرسی زد.

- خاک بر سرت! خاک!

- به من چه بابا

عقب رفتم و سمت دویدم، امیدوار بودم که کلید از اون طرف بیافته.

محکم لگد زدم؛ که دخترا هم همراهیم کردن.

بالاخره صدای افتادن چیزی اومد.

- فکر کنم کلید بود.

دستگیره رو بالا و پایین کردم، باز شد ایول!

با سرعت بیرون رفتیم.

نزدیک ظهر بود.

- ممکنه مشکوک بشن که چرا نبودیم.

با سرعت از پله ها پایین رفتیم.

هانا با دیدن مون تعجب کرد و گفت: اومدن آقا

شاهرخ خان نگاهی بهمون کرد

امیر: دقیقا کجا بودین؟

- هیچ جا

شاهرخ خان: سامان و ساتیار همه جا رو گشتن، تو اتاق تون نبودید.

خنده‌ی مسخره ای کردم.

- راستش چیزه...

به دخترا یک اشاره کردم.

دنیا: چیزه...

- داشتیم قایم موشک بازی می کردیم.

ساتیار لبخند محوی زد و گفت:

- با این سن؟

پری: اره خب چشه؟ کودک درون مون فعاله!

شاهرخ خان همون جور که سمت در می‌رفت؛ گفت:

- شما خودتون بچه اید!

در رو بست، یه ایشی زیر لب گفتم.

سر میز صبحونه رفتیم و نشستیم. مشغول خوردن شدیم.

سامان: دخترا مهمونی چند روز دیگه‌س خریدی چیزی دارید؛ امروز باید برید.

دنیا: چرا باید امروز بریم؟

سامان لب دنیا رو کشید و گفت:

- چون من میگم

با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من که دارم

سامان: پس شما دوتا امروز با ساتیار برید

بلند شدم و کتاب طراحیم رو برداشتم و باغ رفتم.

دیگه آخرش بود و وقتی کامل شد؛ نگاهی کردم. لبخند پر ذوقی زدم.

یک لحظه یخ کردم.

خیس خیس شده بودم.

صدای خنده از بالا سرم اومد.

دختر رو تو تراس اتاقشون دیدم.

- هوی اوسکل به چی می‌خندی!

دویدم و با عصبانیت صداشون زدم.

دانای کل***

خیلی وقت بود که ساتیار و سامان با دخترها بیرون رفته بودند و امیر تنها مونده بود، سیگار آمریکاییش رو بین دست هایش گرفته بود و نگاهش سمت دخترک شیطون ته باغ که غرق در نقاشی کردن بود؛ کشیده شد.

به مبل تکیه داد و تو فکر رفت. با خودش گفت:

- وقتی دیدمش بیشتر شبیه دختر بچه‌ی کوچولو و بازیگوش بود.

ولی خبر نداشتم؛ که با سن کمش چیا کشیده...

اون دختر با یک روح بزرگ و جسمی آسیب دیده هست؛ که هیچ کس خبر نداره.

خنده‌ی دختر رو شنید، حدس زد که باز شیطنت کردن.

صبا با عصبانیت بلند شد و سمت پله‌ها دوید...

از فرصت استفاده کرد و بلند شد. سمت باغ رفت و خیلی دوست داشت طراحی که کرده رو ببینه.

دفتر رو برداشت و ورق زد. چند تا از طراحی‌های دیگه‌اش رو نگاه کرد؛ اما با طراحی بعدی که کرده بود، مات موند. چند لحظه میخکوب شد و با تعجب نگاه می‌کرد. لبش به سمت بالا کج شد و لبخند ریزی زد. اون تصویر خودش بود...

باورش نمی‌شد! اما از طرفی خوشحال هم بود. طراحی چهرش که خیلی زیبا بود.

توی تصویر یه یقه مردونه با کراوات بسته بود، موهایش کج رو صورتش ریخته بود.

خودش بود، خود خودش! لبخند پررنگ‌تری زد و دفتر را سرجایش گذاشت. دخترک از پله‌ها پایین اومد و تا خواست از کنارش رد بشه؛ مچ دستش رو گرفت و در آغوشش کشید. سرش رو تو موهای لختش فرو کرد. حسش کرد و چقدر این حس دوست داشت.

مچ دستش شل شد و به سرعت کتتش رو بر داشت و رفت... .

با تعجب به رفتنش نگاه کردم، وا چشه؟

[وجدان: چته؟]

- ایش!

- خدایا عجب خریه!

- ساکت شو!

- برو دنبال لباس بگرد.

داخل اتاق رفتم، مشغول پیدا کردن لباس شدم. مهمونی آخر یعنی چی؟
[وجدان: یعنی روز آخر، بازی آخر، پایان قصه.

- هی...]

تو فکر بودم که در آرام باز شد. نگاهم سمت مامان کشیده شد. که تو
تمام این مدت ندیده بودمش، کنارم نشست و سرم رو پایین انداختم.
خواستم بلند شم؛ اما دستم رو گرفت.

مامان: وایسا...

مکئی کردم؛ ولی هنوز از دستش ناراحت بودم.

مامان: می‌دونم، می‌دونم بخاطر ما خواستی از اینجا بریم؛ ولی اگه اون
قرارداد لعنتی امضا نمی‌کردم اونا می‌کشتنت.

من: همون بهتر می‌کشتن.

- دنبال لباس می‌گردی؟

لبخند محوی زدم، همیشه می‌خواست بحث رو عوض کنه.

- اره

- بیا دنبالم.

دنبالش رفتم و در اتاق رو باز کرد. از تو کمدش یک لباس دکلمته قرمز رنگ
که رو سینه‌ش سنگ دوزی شده بود داد.

- این برای اون روزی هست؛ که بابات رفت.

با تعجب نگاهش کردم.

- اون روز مهمونی آخر بود، بعد اون ماموریت رفت و اون شب یک شب رویایی بود. این لباس پوشیدم، لباس مورد علاقه‌ی بابات هستش. لبخند تلخی زد و لباس رو ازش گرفتم.

- باشه

داشتم تو باغ قدم می‌زدم و به کل خونه نگاه می‌کردم، غصه خوردم؛ با تمام وجودم داشتم حس می‌کردم، که داریم از اینجا می‌ریم و بازی داره تموم می‌شه، تو خونه می‌چرخیدم.

تو اتاق دخترا رفتم؛ که دیدم بچه‌ها یک گوشه نشستن و بغض کرده؛ باهم حرف می‌زنن.

کنارشون نشستم.

من: باز شما دوتا شروع کردین!

دنیا: یعنی دیگه نمی‌تونم سامان رو ببینم.

پری: ساتیار، نه من نمی‌خوام ازش جدا بشم.

لبخند تلخی زدم.

من: بعضی وقتا باید خودمون رو آماده کنیم؛ برای اتفاقات تلخی که دوست نداریم بی‌افته؛ اما خب زندگی بدجنس تر از اون حرفاست که به ما گوش کنه، می‌فهمین؟

هر دو سری تکون دادن و محکم همدیگر رو بغل کردیم.

من: هوی! حالا غمبرک نگیرید، خوشحال باشین؛ بابا مدارک می‌گیریم.

دنیا: هوی خانم خانما رمز چی کار می‌کنی؟

من: مثبت فکر کن بابا؛ اونم حله البته به کمک شما.

یک کار نیمه تموم داشتم. کت شلوار و تیپ کاریم رو زدم و بیرون رفتم. سوار ماشین شدم. سمت شرکت رفتم و وارد پارکینگ شدم. سوار آسانسور شدم و طبقه‌ی بالا رو زدم. وارد سالن شدم و دوباره شدم همون مدیر، همون مدیری که تو تهران هم بودم.

همه با تعجب نگاهم می‌کردن، بخش عکاسی رفتم؛ که یک دختره داشت براشون درمورد طرح لباس توضیح می‌داد.

- این طرح فرانسوی هست، بافت لباس همون طور که مشاهده می‌کنید؛ برای دو فصل هستش هم پاییزه و هم زمستون.

من: درضمن اون بافت کار خودمه.

همه با تعجب نگاهی به سر تا پام انداختن و خندیدن، توجهم سمت یک اکیپ دختره که اونجا با تعجب نگاهم می‌کردن کشیده شد. همون دختره که روز اول درمورد من حرف می‌زدن. نم‌نم حرف‌هاشون یادم اومد.

«میگن شرکت مال اینا نیست»

«خیلی دوست دارم دختره رو از نزدیک ببینم»

«چرا پس خودش تو شرکت نیست»

اخمی کردن و گفت:

- تو کی هستی؟ این شرکت مال شاهرخ خانه.

من: مگه نڱفتن شرڪت مال يڪ دختره هست؟

آروم دم گوش دختره گفتم:

-اين از کجا مي دونه؟

من: بقيه کجان؟

- يعني چي خانوم؟

من: شروين با پسرا

نگاهي بهم کرد و گفتم:

- نيستن.

من: همه رو جمع کن.

با تعجب نگاهم کردن و من بي توجه بالاي نرده هاي پله وايسادم.

همه کارکن ها با تعجب نگاهم مي کردن.

من: از امروز اين شرڪت ماله منه. همه بايد بدونيد که شرڪت مال شاهرخ

خان نيست.

يکي داد زد:

- پس مال کيه؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- مال من.

صدای پچ پچ همه شروع شد.

من: شرکت السیا جایی که چند سال در حال فعالیت هست.

دختره داد زد:

- تو کی هستی؟

من: من صبام. صبا فارسی مالک این شرکت.

همه با دهن باز نگاهم می‌کردن. یکی از دخترا نگاهش بین عکس تو مجله و من چند بار رد و بدل شد.

من: کسی اگه چیزی به دیگران بگه.

نیشخندی زدم و ادامه دادم:

- تو جهنم می‌بینمش.

عینکم رو زدم و سوار آسانسور شدم. طبقه‌ی همکف رو زدم و بعد سوار ماشین شدم.

از پله‌ها چهارتا دختر دویدن و سمت ماشین حمله کردن و سوار شدن.

با تعجب نگاهشون کردم. یکی شون با بغض گفت:

- می‌دونی چه قدر برنت رو دوست دارم.

اون یکی با خشم داد زد:

- خفه شو ماریان، باورم نمی‌شه تو همون دختره هستی.

بی خیال گفتم:

- آدرس خونتون رو بدید برسونمتون.

با ذوق جیغی زدن و آدرس خورشون رو دادن.

ماریا، ماریان، مریلا، ماندانا. چهار تا خواهری که هر کدوم یک نظر و سوالی ازم می‌پرسیدن و واقعاً نمی‌دونستم این جواب بدم یا اون یکی رو!

مریلا: میشه منم مدیر بشم؟

من: به این راحتی‌ها هم نیست من سال‌ها زحمت کشیدم که به اینجا رسیدم.

ماندانا: پشت سرت رو بپا.

ماریا برگشت که آرنج مریلا تو صورتش خورد.

ماریا: آی دماغم.

یک چیزی برام خیلی آشنا اومد؛ اما هر چقدر فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید.

اونها رو رسوندم و به عمارت برگشتم.

داخل تو اتاق رفتم اونقدری هیجان داشتم؛ که نمی‌دونستم چه جوری باید بخوابم.

رو تخت دراز کشیدم و برعکس شدم، پام رو به دیوار تکیه دادم و در باز شد، امیر داخل اومد. نگاه کوتاهی کرد و لباسش رو عوض کرد و دراز کشید.

امیر: بگیر مثل آدم بخواب!

- خوابم نمی‌بره

- تا حالا عاشق شدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم. از سوال پرسیدن یهویییش جا خوردم.

- منظور؟

- شدی یا نه؟

به سقف زل زدم و گفتم:

- شاید

- پس شدی!

- نه نشدم تو چی؟

- شاید

- پس شدی!

یک چشم غره رفت و گفت:

- حالا چیکار می‌کنی؟

- ثابت می‌کنم.

به تک‌تک اجزای صورتم نگاه کرد و زمزمه کرد:

- مثل اون

- کی؟

- دخی!

خندیدم:

- هنوز تو فکرتی؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

- بخواب زود

برق خاموش کردم.

- فردا صبح نوبت آرایشگاه با دخترا داری.

- باشه.

- شب خوش

- خوب بکپی!

چشم‌ام رو آرام بستم، با هیجانی غیر کنترل به خواب رفتم... .

صبح با تکه‌های شدید یک نفر بیدار شدم.

پری: پاشو حاضر شو.

انقدری تکه داد؛ که سرگیجه گرفته بودم.

پری: بدو باید آرایشگاه بریم.

یک لگد زدم؛ که پایین پرت شد.

من: ایش! بلند شدم، گمشو

زیر لب چند تا فحش داد و رفت. دست و صورتم رو شستم. امیر فکر کنم

که رفته، یک هودی پوشیدم و موهام رو باز گذاشتم. یک رژلب زدم و با

سرعت از نرده‌ها سر خوردم و پایین رفتم.

من: صبح بخیر!

مامان سری تکون داد، البته بقیه نبودن.

نشستم و مشغول خوردن شدم.

من: مرسی هانا جون. میشه کت من رو بیاری.

چشمی گفت و رفت.

بعد چند دقیقه اومد و کت من رو داد.

دنیا: دخترا من لباس رو برداشتم که اونجا پوشیم.

سری تکون دادیم و سوار ماشین شدیم. مامان هم بعد چند دقیقه اومد و آقای مهتاب... ببخشید آقای چراغی سمت آرایشگاه رفت و بالاخره رسیدیم. داخل رفتیم. آرایشگاه خیلی بزرگی بود و یک دختر که موهایش خیلی بلند بود و ارایش ساده‌ای کرده بود؛ طرفمون اومد و گفت:

- سلام لیدا هستم؛ خوشبختم بفرمائید.

لبخندی زد و با همه‌مون دست داد، نشستیم و اومد بالا سرم و گفت:

- خب عزیزم در خدمتم.

من: یک ارایش ساده باشه.

لبخندی زد و چشمام رو بستم، شروع کرد به خوشگل کردنم.

پری: بچه ها یادتون باشه که چی کار بکنیم‌ها.

من: از روش خودمون می‌ریم و هر کی خواست جلومون رو بگیره؛ به جون هم بی‌افتین و بزنی‌دش.

دنیا: توهم که مدارک رو میاری.

همین جوری که چشمام رو بسته بودم، حرفش رو تایید کردم.

مامان: دخترا مراقب خودتون باشید.

دخترا جواب مامان رو دادن؛ اما هنوز هم با مامان قهر بودم. بالاخره تموم شد. یک نگاه به خودم کردم. سایه‌ی براق به علاوه رژلب قرمز در کل خوب شده بودم. دخترا هم آرایش‌شون ست لباس‌شون بود.

نفس عمیقی کشیدم. به مامان نگاه کردم و مثل همیشه خوشگل شده بود.

دنیا: بیاید یک چیزی کوفت کنید.

یک گوشه نشستیم و من خودم بیشتر سالاد خوردم و میل به غذا نداشتم.

مامان: حالت خوبه؟

- اره، اره خوبم.

- آخه تو فکری!

- نه، فقط نگرانم!

نشستیم و حالا نوبت موهام بود. پری موهاش رو بالا بست و دنیا هم باز گذاشت، خودم هم روی موهام اسپری براق کننده زد و جلوی موهام شکوفه زد. یه نگاه به خودم کردم. هووف! چرا از قبل لباس نپوشیدم که الان این جوری بشه. تو اتاق رفتم و لباس قرمز مامان رو پوشیدم. به خودم نگاه کردم، خیلی خوشگل شده بودم؛ یک چرخی زدم.

یعنی این لباس مورد علاقه‌ی بابا بود! چه خوش سلیقه بود. برای اولین بار بود که مشکی نمی‌پوشیدم. بیرون رفتم
من: واوا! دخی‌ها می‌بینم خوشگل شدید.

پری لباسش آبی‌ه دکلته بود و مامان ماکسی بلند و دنیا هم نیم تنه با دامن کوتاه پوشیده بود.

- ساعت چنده؟

پری: شش

- چه زود! پسرا کی میان؟

دنیا: دیگه الان میان.

کتم رو پوشیدم، با دخترا و مامان پایین رفتیم؛ که ماشین پسرا رو دیدم و امیر از ماشین پیاده شد. برای چند لحظه مات و مبهوت بهم زل زدیم. دقیقاً مثل خودش بود؛ مثل طراحی که کرده بودم. یک یقه مردونه‌ی سفید با کراوات مشکی، موهاش هم رو صورتش ریخته بود.

لبخند محوی رو لبم اومد، کنارم وایساد.

- روز آخره؟

- اره، روز اخره

دخترا و پسرا داشتن باهم حرف می‌زدن، از قیافه‌شون معلوم بود که ناراحت هستند.

- بهتره مواظب باشی؛ اونجا همه زیر نظرتون دارن.

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم.

- میگما

- هوم؟!

سرم رو پایین انداختم.

- تمام این مدت خیلی اذیتت کردم؛ ولی قول میدم وقتی رفتی؛ هیچ وقت فراموش نکنم.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- دلم برات تنگ میشه!

لبخند محوی زد و چونم رو گرفت.

- خانم کوچولو ما از این حرفا هم بلده مگه؟

تک خنده ای کردم و مشت آرومی به بازوش زدم.

تنها چیزی که تو دلم گفتم این بود که تربچه، خیلی دوستت دارم. سهم ما جدایی هست! عشق یک طرفه هم که هه!

مسخره‌س!

- کابوس‌هایی که می‌دیدت تموم شد؟

- می‌دونی چیه؟

نگاهی بهم کرد.

- تو کابوس‌هام همیشه تو بودی! تو می‌تونستی منو از ترسناک‌ترین جایی که هستم نجات بدی؛ اما فقط یک گوشه تو تاریکی نشسته بودی و دست و پا زدن من رو می‌دید.

سیگارش رو در آورد و پک عمیقی زد.

همه سوار ماشین شدیم، ساتیار و سامی جون خوشتیپ شده بودن.

دنیا: شاهرخ خان پس کجاست؟

سامان: عمارت شروین با عمو اونجا هستند.

آروم دم گوش پری گفتم:

- عمو جان کیه؟

پری: هیس ساکت!

تو کیفم رو گشتم و خب وسایلم بود. رسیدیم و ماشین تو پارکینگ پارک کردن، از ماشین پیاده شدیم. مامان و پسرا داخل رفتن و ما هم یه چرت پرتی سر هم کردیم؛ که با هم هماهنگ کنیم.

من: دخترا تورو خدا هوام رو داشته باشید و هر چی شد؛ بزنید و شروین رو له کنید.

سری تکون دادن و با استرس داخل رفتیم. این سالن خیلی خلوت بود. از پله ها بالا رفتیم، لباس‌هامون رو عوض کردیم و کت رو در آوردم. یکمی اتاق رو گشتم؛ اما چیزی نبود.

پری: بدو دیگه باید پایین بریم.

باشه‌ای گفتم.

- بچه‌ها مدارک کجاست؟

- چی؟

متاسفانه صدای آهنگ خیلی بلند بود و صدام رو نمی‌شنیدن.

- مدارک، مدارک کجاست؟

- اون سمت سالن، داخل اتاقش دیگه.

- می‌دونم بابا یهو راه رو گم کردم.

پری: بیا دیگه

مضطرب یک قدم عقب رفتم.

- برید منم میام.

سری تکون دادن و رفتن، تو آینه به خودم نگاه کردم.

[وجدان: برو دیگه آخرشه.

- نگرانم!

- به امیر یک پیام بده.]

تازه یاد امیر افتادم و سریع یک پیام براش فرستادم.

چشمام رو بستم و وقتی باز کردم وسط طبیعت، جایی زیبا و دور از همه

بودم. حضور یک نفر رو حس کردم.

زمزمه کردم:

- بابا...

بابا: می بینم مضطربی!

لبخندی زدم و گفتم:

- نه، گفته بودم که تا آخرش هستم.

- صبا!

لبخند محوی زد و گفت:

- تا اینجا اومدی، برو بازی رو تموم کن.

سمتم اومد و دم گوشم گفت:

- برو... .

به خودم اومدم، وقت رو نذاشتم که هدر بره.

سمت سالن رفتم و در رو باز کردم. نور باعث شد که چشمم رو ببندم، ایش! یکی بگیره اون ور کور شدم. کور بشی الهی.

نگاهی به همه کردم و به معنای واقعی پشمام ریخت. اینا، اینا این جا چی کار می کنن؟

شاهرخ خان خیره نگاهم می کرد. یک مرد آشنا هم کنارش نشسته بود. هردو نقاب داشتن؛ اما خب حدس می زدم که برادرش هست.

با کسایی که می دیدم، حال هم خوب و هم بد می شد.

کارل، پاشا، اون دماغ برج خلیفه‌ای که اسمش سهراب بود، به علاوه‌ی گلوریا، شروین، پارلا و آریا البته مهمون‌های زیادی بودن که من نمی‌شناختم.

پری کنارم اومد.

پری: حالا فهمیدم یعنی چی

ناباور و با حالت زار بهش نگاه‌ی کردم.

- منم تازه فهمیدم پری.

دستم رو مشت کردم. بانفرت به پاشا و سهراب نگاه کردم و مخصوصا به شروین.

- تازه فهمیدم که بازی آخر، مهمونی آخر، قصه آخر یعنی چی.

به پری و دنیا نگاه کردم و گفتم:

- یعنی آدم‌های آخر، دیدار آخر.

زمزمه کردم:

- ثانیه‌های آخر...

غمگین سرم رو پایین انداختم.

- پایان قصه یعنی، جدایی من و تو، رفتن من و موندن سر دو راهی؛ یا می‌بریم یا می‌بازیم.

دنیا دستم رو کشید و از فکر و خیال بیرون اومدم.

گلوریا: چطوری خوبی؟

- بد نیستم، تو چطوری؟

- خوبم، همه چی روبراهه؟

نفس عمیقی کشیدم.

- نمی‌دونم.

دستم رو گرفت.

- تو این راه حتما موفق می‌شی.

لبخندی بهش زدم.

کارل: خوبی؟

- مرسی، اینجا چی کار می‌کنی؟

- چند روز پیش اومدم و شروین دعوت‌م کرد.

رفتار و اخلاقش احساس می‌کنم، کمی عوض شده.

شروین: خوبی بانو؟

- ممنون.

پاشا پیش شروین اومد و چقدر دوست داشتم که بزخم از وسط دو نصفش
کنم.

پاشا: به به! شما کجا این‌جا کجا!

- این رو باید از جنابعالی پرسید.

بی توجه به بقیه رفتم و پیش پسر و دخی‌ها

با عصبانیت نشستم.

با عصبانیت نشستم.

پری: استرس دارم.

- چرا نگفتن که این احمق‌ها هم هستن.

دنیا: هیس بابا آرام باش.

ساتیار: الان همه تنها چیزی که می‌خوان، مدارک هست. زودتر از بقیه باید بالا بری.

آریا و پارلا سمت ما اومدن.

پارلا: خوبین؟

سری تکون دادیم.

آریا: هر چه زودتر این رو بفرستید که بالا بره.

امیر: عجله نکن!

آریا چنگی به موهاش زد و سمت شروین و کارل رفت. یک جوری نگاهم می‌کردن که آدم لرز می‌کرد.

با دخترا سمت بار رفتیم و چند تا لیوان خوردیم.

شاهرخ خان بی‌خیال نشسته بود. با خشم به دست مامان زل زدم که شاهرخ خان محکم گرفته بود و اجازه تکون دادن بهش نمی‌داد.

پری: بهتره آرام باشی

شاهرخ خان نگاهی بهم کرد و بیشتر نزدیک مامان شد.

با عصبانیت چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، لبخند دندون نمایی زدم و با حرص گفتم:

- آرومم، آروم!

دنیا و سامان با یک آهنگ لایت داشتن می رقصیدن و در حال تماشا کردن شون بودم که دستم کشیده شد و تا برگشتم با دو گوی مشکی مواجه شدم.

دستش رو دور کمرم انداخت و نزدیکم شد.

- چی کار داری می کنی؟ ول کن

- من ول کن نیستم!

نگاهی بهش کردم که نیشخندی زد.

- اصلا مگه نگفته بودن که مهمونی تو کشتی برگزار می شه! پس چی شد؟

- پله ها رو می بینی؟

سری تکون دادم.

ادامه داد و گفت:

- از اونجا اتاق شروین میری و از طریق شنود ما با دخترا باهات در ارتباطیم و فقط یادت باشه.

بهش زل زدم، کلافه نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمی‌دونم بعدش چی می‌شه ولی هر چی که شد، فقط برو و پشت سرت
رو نگاه نکن!

مضطرب نگاهش کردم.

- ولی این جواب سوال من نبود.

بی خیال شونه‌ای بالا انداخت، بوی عطر تلخش رو حس کردم. لبخندی
رو لبم اومد.

آهنگ تموم شد و کنار رفتم. یک گوشه نشسته بودم و همه رو زیر نظر
داشتم که موبایلم زنگ خورد.

یکمی از نوشیدنی رو برداشتم و یکمی ازش خوردم. شماره رو نگاه کردم
که به سرفه کردن افتادم، دخترا با سرعت طرفم اومدن. امیر چرا زنگ
می‌زنه؟ سرخ شده بودم و به پری اشاره کردم که پشتم بزنه، مشتم
محکمی رو کمرم زد که بی‌حال رو صندلی ولو شدم.

موبایل در حال زنگ خوردن بود.

- وای خدایا نکنه فهمیده!

- هیس بابا.

دنیا: همش تقصیر خودته!

به دور اطراف نگاه کردم و چشم گردوندم؛ ولی امیر و پسرا نبودن.

یکی تو گوشم گفت:

- عملیات شروع می‌شه.

اصلاً به شنود دقت نکرده بودم.

- باشه.

به دخترا نگاه کردم.

- دیگه باید رفت.

نفس عمیقی کشیدم و سمت پله‌ها رفتم، از وسط مهمون‌ها رد شدم و بعضی‌ها در حال رقصیدن بودن، بعضی‌ها هم مثل من فقط نگاه می‌کردن.

پری: موفق باشی.

دنیا هم لبخندی زد.

تا خواستن برن، دست هر دو رو گرفتم و به سنگینی نگاه بعضی‌ها اهمیت ندادم.

با تعجب نگاهم کردن.

- شاید؛ شاید برم و دیگه برنگردم چون معلوم نیست چه اتفاقی می‌افته.

لبخند محوی زدم.

- خوشحالم که تمام این مدت پیشم بودید و باهم این راه رو اومدیم و باهم داریم تمومش می‌کنیم. مواظب خودتون باشید، اوکی؟

همدیگر رو بغل کردیم و بدون وقفه از پله‌ها بالا رفتم. نگاهی به بقیه کردم. پری و دنیا، شروین و بقیه رو سرگرم کرده بودن. آریا نگاه کوتاهی بهم کرد و لبخندی زد در جوابش سری تکیون دادم. سمت انتهای سالن

رفتم که دستم کشیده شد و یک نفر موهام رو کشیده شد. با گیجی به
پاشا نگاه کردم

پاشا: کارت تمومه خانم کوچولو!

در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد داخل رفتیم و در رو بست.

- در رو باز کن.

لبخند شیطانی زد و هلم داد. تا خواست سمتم بیاد، لگد محکمی زدم و
سمت در دویدم؛ اما کمرم رو گرفت

جیغ بلندی زدم:

- ولم کن آشغال ولم کن!

دستم رو محکم گرفته بود، هر چه قدر تقلا کردم فایده نداشت.

تو چهار چوب در امیر دیدم، با خشم به پاشا زل زد. یقه‌اش رو گرفت و
مشت محکمی به صورتش زد.

- بی ناموس چه غلطی می‌خواستی کنی؟ هان؟

فریاد بلندی زد و به جون هم افتادن؛ پشت سرش سامان و ساتیار اومدن.

سامان: حالت خوبه؟

سرم رو پایین انداختم و آروم زمزمه کردم.

- اره

ساتیار: امیر بسه

امیر بی‌اهمیت به ساتیار محکم تو دل روده‌ی پاشا می‌زد و رگ‌های
پیشونیش از خشم معلوم بود.

جلوش رفتم و داد زدم:

- بسه!

نگاهی بهم کرد.

- آروم باش.

به پسرا اشاره کردم که پاشا رو ببرن.

- حالت خوبه؟

سری تگون دادم و لبخند عصبی زد.

- مراقب خودت باش

- تو بیشتر

- بهتره بری

باشه‌ای گفتم، در رو باز کردم و سریع بیرون رفتم و در اتاق شروین رو
آروم باز کردم و از پشت قفل کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم.

[وجدان: بالاخره تونستی

- اره ما تونستیم

- من؟

- اهوم تو

- دمت گرم حالا برو

- اول یک کار نیمه تموم دارم]

شنود رو در آوردم و خاموشش کردم، که راحت بتونم صحبت کنم.
موبایلم رو در آوردم و شماره‌ی امیر رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.
هووف خدا بخیر کنه.

اولین بوق نخورده بود که برداشت.

- زنگ زدم جواب ندادی دخی!

- وقت ندارم و باید یک چیز مهم بهت بگم.

- بگو

- ببین الان دارم، یک کاری می‌کنم که اصلاً نمی‌تونم آخرش چی میشه؛
بعد این شاید هیچ وقت نبینمت. دلم خیلی خیلی برات تنگ میشه و باز
آرزوی خوشبختیت رو می‌خوام. چون دیگه نمی‌تونم پیام و آمار بهت بدم
که داری چی کار می‌کنی. چون دیگه نمی‌تونم هر جا که دلم می‌خواد
تعقیبت کنم و دنبالت پیام. دیگه نمی‌تونم از کارهایی که می‌کنی خبردار
بشم و بهت زنگ بزنم.

به ساعت نگاه کردم.

- باید برم و مواظب پری و دنیا باش؛ نیازم نیست بفهمی من کیم.

تا اون لحظه هیچ حرفی نزده بود.

- ممنونم ازت که قلبم رو برگردوندی؛ چون هر لحظه هم صحبت شدن
باهات برام بهترین چیز بود. تو بدترین شرایط باهام بودی.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، حرفی که تو عمرم به کسی
نگفتم رو گفتم.

- امیر...

مکئی کردم و گفتم:

- دوست دارم.

سریع قطع کردم و ضربان قلبم رو هزار رفت.
در اعماق قلبم تا همیشه دوستت خواهم داشت.
همیشه!

نفس عمیقی کشیدم، خاک بر سر من که عاشق این بی‌شعور شدم، خاک!
صدای تق‌تق در اوامد و با وحشت نگاهی به در انداختم.
پری: صبا، صبا بجنب در باز کن.

سریع در باز کردم و به پری زل زدم.

دستم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشید.

- هوی پری مدارک، چی کار می‌کنی؟

- بعد اینکه این کارو کردی، مدارک رو بر می‌داری.

از پله‌ها با سرعت پایین رفتیم، در یک جایی باز کرد و در نهایت پشت
پرده‌ها قرار گرفتیم.

پشت پرده‌های سکو و مکان مخصوص رقصنده‌ها

- چرا اومدی اینجا؟

نگاهی بهم کرد.

- باید برقصی!

چشمام گرد شد و ناباور لب زدم:

- چی؟

- نیومدن، بالرین‌ها نیومدن و دنبال یکی می‌گشتن که باله بلد باشه ولی...

غریدم:

- ولی چی؟

- دنیا گفت که تو بلدی نمی‌دونم پسرا هم تایید کردن، لطفاً برو اگه بری برای ما خیلی خوب میشه.

- چی چیو خوب می‌شه پری!

تا خواستم حرف بزنم، هولم داد

تا به خودم اومدم، مهمون‌ها منتظر و با هیجان نگاهم می‌کردن، یک قدم عقب رفتم و آب دهنم پرصدا قورت دادم. شروین با بقیه هیجان زده منتظر بودن.

از دور سایه‌ی سه نفر رو دیدم، که فکر کنم پسرا باشن. دنیا لبخندی بهم زد و سرش رو تکون داد.

نور رو من بدبخت زوم شد

آهنگ مورد علاقم DrivesLicense پخش شد، حالا باید چی کار می‌کردم؟

بخاطر مدارک صبا تحمل کن، تو می‌تونی!

آروم رو نوک پنجه رفتم و با ریتم آهنگ چرخیدم. حرکات نرم و انعطافی انجام دادم، حس خوبی بود. در آخر بدون نگاه کردن به کسی سرم رو پایین انداختم و تعظیمی کردم، صدای دست و جیغ اون قدر بلند بود که کر شدم! پرده رو کنار زدم و در رو باز کردم. از پله‌ها بالا رفتم.

- صدام رو دارید؟

همه‌شون تایید کردن.

در اتاق شروین رو باز کردم و پشت سرم قفل کردم. بالا پریدم و پله‌ها آویزون شد. آروم بالا رفتم و به صندوق نگاه کردم. دستی روش کشیدم.

- هوف رسیدم.

دنیا: رمز رو بزن.

سامان: اون که رمز رو نمی‌دونه.

پری: مگه شما رمز رو نمی‌دونید؟

ساتیار: نخیرم ما فقط جاش رو بلد بودیم.

امیر: رمز بهش بگید بابا

- هیس هیس! یک لحظه ساکت شید، ببینم چه غلطی می‌کنم. ایش رمز امتحانی می‌زنیم.

ساتیار: تاریخ تولد بابا رو بزن.

تاریخ تولد شاهرخ خان رو زدم، که سریع زد اخطار کد امنیتی اشتباه می‌باشد.

- اشتباهه، مگه مدارک قبلا برای شاهرخ خان نبود، پس رمزش هم باید اون بدونه.

امیر: رمز رو به هیچکس نگفته. انگار یادت رفته که خودت باید بفهمی نفس عمیقی کشیدم و تمرکز کردم.

اسم شاهرخ خان رو زدم، که اخطار داد

تاریخ تولد شروین رو زدم و اسم پسرا همه رو زدم؛ اما باز اخطار می‌داد.
دنیا: زمان کمه زود باش.

- شروین چی شده؟

ساتیار: حالش خیلی بد هست.

صدای داد شروین اومد:

- شنگولم

- منم حبه‌ی انگورم

پری: هه هه بامزه!

سامان: بزن، یک دو سه.

زدم؛ اما اخطار داد.

امیر: تاریخ تولد خودت رو بزن.

بازم اخطار داد.

- بزار اسم دخترا رو بزدم.

زدم و نشد.

- اونجا لامپ داره؟

یک نگاه به دور اطراف کردم و چراغ رو روشن کردم، که یک سری برگه
اون طرف دیدم.

برگه‌ها رو برداشتم و با دقت مطالعه کردم.

- اینا چیه؟

پری: شاید کمک کنه که رمز رو پیدا کنی.

به برگه زل زدم:

- رمز طبق اسناد بستگی به شخص داره و اگه خود اون شخص رمز رو
به اسم خود بزنه باز خواهد شد. صندوق فقط برای شخص ویژه باز
می‌شه.

سردرگم چند بار پلک زدم. این دیگه یعنی چی؟

- دخترا ما باید بریم، از اینجا به بعد با خودتونه

- نه؛ صبر کن، هوی باتوام.

دنیا: شنود رو خاموش کردن.

- بهتر، بچه‌ها رمز رو بگید.

محکم به صندوق لگد زدم و غر زدم:

- باز شو دیگه من این همه راه بخاطر تو بی تربیت اومدم.

پری: با کی داری حرف می‌زنی؟

- خفه! تو الان فکر رمز باش.

تمام اعداد رو زدم، به علاوه اسم مامان و حتی اسم تک‌تک اهالی عمارت
رو زدم؛ ولی نشد که نشد.

دنیا: اونجا چی نوشته بود؟

- چرت پرت

دنیا: صبو چرا اسم خودت رو نمی‌زنی؟

- بابا نوشته شخص ویژ.

دنیا: احمق تو یک لحظه بزن

- باشه

صندوق رو نگاه کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم.

- جان مادرت این دفعه باز شو.

دستم رو بالا بردم و رو به آسمون گفتم:

- خدایا! لطفا همین‌جا دیگه تموم بشه بره

زیر لب زمزمه کردم:

- لطفا لطفا

استخون دستم رو شکستم و گردنم رو چرخوندم. یک صلوات بلند با دخترا
فرستادیم و شروع کردم.

دونه به دونه اسمم رو زدم و هر بار زمزمه کردم:

s a.b.a -

دکمه‌ی تایید رو زدم.

- خدایا لطفا

صدای تیک چیزی اومد و چشمام گرد شد. لبم رو گاز گرفتم و برگشتم
عرر

- صن...دوق...صندوق باز، باز شد!

پری و دنیا جیغ بلندی کشیدن.

چشمام رو باز بسته کردم.

- اره، می‌دونستم.

باورم نمی‌شد، چجوری اخه اونم اسم من؟

باور نکردنیه!

مسخره‌س می‌دونم؛ اما من تمام این راه رو واسه مدارک اومدم. نه، واسه
دخترا و مامان اومدم. دخترا عشق رو تجربه کردن و من خواستم که
کمکشون کنم اما خودم درگیر شدم.

سریع هجوم بردم و چند تا برگه داخل پاکت بود. با خوشحالی جیغ زدم،
که صدای آژیر پلیس اومد. مثل بادکنک بادم خوابید و صندوق رو بستم.
تو کل عمارت صدای آژیر بلندی اومد.

- اخطار اخطار کد امنیتی باز شد.

مدارک محکم تو بغلم گرفتم.

پری: صبا بدو فرار کن بجنب.

ناباور زمزمه کردم:

- وای نه!

دویدم و از اتاق خارج شدم. صدای شلیک گلوله باعث همهمه‌ی مهمون‌ها
شد که همه سعی در فرار کردن و خارج شدن از عمارت رو داشتن.

ناباور به پایین زل زدم و دخترا هر کدوم با چند تا از نگهبان‌ها درگیر
بودن. به دنیا زل زدم. از کی انقدر نترس شده بود!

آریا: چرا اونجا وایسادی؟

با نگرانی نگاهی بهش کردم که گوشه‌ی لبش زخمی شده بود.

- چته؟

پری: صبا برو

تو اون همهمه مجبور بودم که داد بزنم.

- رفیق نیمه راه نیستم.

دنیا: برو دیگه

- شاهرخ خان کو؟

پری مستی تو صورت یارو زد و گفت:

- با مامانت

جیغ بلندی زدم.

- اون یارو حتی تو بدترین شرایط هم ول کن ننم نمی‌شه.

پری داد زد:

- برو

دستم کشیده و تا به خودم پیام پشت دیوار کسی دستش رو جلوی دهنم گذاشته بود.

این دیگه کیه؟

کارل: هیس! صدات در بی... بیاد می‌کشمت!

برگشتم و نگاهی بهش کردم حالش خوب نبود، این اون کارلی که من می‌شناختم نبود.

- اون روز تو شرکت بودم.

با تعجب نگاهش کردم.

- کی؟

- شرکت مال توئه درسته؟!

ناباور پلک زدم و فهمیدم که باز گند زدم.

صداش تو سرم اگو شد.

- چرا با من این کارو کردی صبا

- ببین...

- من دوست داشتم؛ چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا همچین بازی راه انداختی؟

به چشمات زل زدم.

- کارل!

- هیس!

- من پام به این بازی لعنتی باز شد وگرنه داشتم زندگی مسخرم رو ادامه می‌دادم.

نگاهش به مدارک افتاد و دوباره به چشمات زل زد. یک قدم جلو اومد.

- اون رو به من بده!

نگاهی بهش کردم و شروع به دویدن کردم و به صدا زدن‌هاش توجه نکردم. از سالن رد شدم که از اتاقی صدای جیغ اومد.

ملودی: امیر تورو خدا گوش کن.

ناباور زمزمه کردم:

- ملودی!

- چرا خفه خون نمی‌گیری؟

- اون دختر رو نمی‌شناسی.

- خیلی خوب می‌شناسم

ملودی مجله‌ی مد رو ورق زد و عکس من رو نشون داد.

- اون شرکت مال اونه، اون طراحی اینم می‌دونستی؟

وحشت زده دویدم و از در پشتی رفتم.

همونجا که هیچ پلیسی نبود و آخرین لحظه که در رو بستم، چهره‌ی امیر
رو دیدم

مکثی کردم؛ ولی باید برم

- دخترا صدام رو دارید؟

دنیا: صبا منم بین... آی برو اون ور، بین برو پل

- کجا؟

- مردک برو اون ور دیگه... برو پل

- باش حله

- شنود رو خاموش کن، اونجا می‌بینمت.

سریع شنود رو خاموش کردم.

سوار ماشین شدم. با سرعت تمام گاز دادم، که متوجه تعقیب چند تا

ماشین پشت سرم شدم.

پسرا معلوم نیست کدوم گورین! لحظه‌ای که من بهشون نیاز دارم

غیبشون می‌زنه.

به پل رسیدم، پل که همیشه اینجا می‌اومدم. از اینجا به بعد هم هیچ راهی نبود. از ماشین پیاده شدم و مدارک رو بیرون آوردم. نفس عمیقی کشیدم و لحظه‌ی آخر فرا رسید. با خیال راحت می‌تونستم ببینم این حقیقتی که همه درباره‌اش حرف می‌زنن چیه.
صدای لاستیک چند ماشین اومد، نگاهی کردم.

در ماشین باز شد و شروین پیاده شد. با لبخند خبیثی نگاهم کرد و پشت سرش پاشا اومد.

شروین: بیاریدشون

با تعجب نگاهش کردم، که درون رو باز کردن و پسر و دخترا بیرون اومدن. ای وای!

پاشا: رفیقات زیاد مقاوم هم نیستن

امیر با ناراحتی نگاهم کرد.

شروین: خیلی خب اول تکلیف اینا رو مشخص کنیم.

دستاشون رو از پشت بستن و همشون رو زانو نشستن.

پاشا موهای پری رو کشید:

- بشین یالا

ساتیار: دست بهش نزن عوضی!

قهقهه ای بلند سر داد و بی‌اهمیت کار خودش رو کرد.

از ماشین دونفر دیگه رو بیرون آوردن.

شاهرخ خان و مامان! اصلا حواسم نبود.

- ولشون کن.

شروین: مدارک رو بده!

دنیا: نه صبا

پری: این کارو نکن!

شروین: به اونا گوش نکن بانو به جاش باهم از راز این مردک باخبر می‌شیم.

پاشا از پشت دستام رو محکم گرفت و مدارک رو ازم گرفتن. لبم رو گاز گرفتم که طعم خون رو حس کردم. نباید این جورى بشه

خواستم سمتشون برم که از پشت موهام رو کشید. نگهبان‌ها دور محوطه رو بسته بودن و هیچ راهی نبود.

شروین با عصبانیت غرید:

- خواستم بمیری؛ اما نشد. ملودی رو گرفتین خب چیزی نبود؛ اما اومدی و جاسوسی کردی و شدی و دست این مردک به این راحتی نمی‌ذارم در بری. مدارک رو باز کرد و لبخندی رو لبش اومد.

پاشا: چگونه یک درسی به این خانم کوچولو بدی و از حقایق باخبرش کنی!

شاهرخ خان: اگه دستت بهش بخوره بد میبینی!

باهم زدن زیر خنده.

شروین: خب خودت میگی یا من؟

همه با تعجب نگاهش کردن.

- بانو رو از اول در جریان گذاشته بودید خانمها!؟

پری و دنیا با ترس بهم زل زدن.

شروین لبخند ترسناکی زد و خبیثانه تر ادامه داد:

- بگم؟

لبخندی زد و گفت:

- اره میگم

گفت:

- خانواده و دوستان خوبی نداری، از دروغ هیچ کس خوشش نمیاد مگه

نه؟

منظورش چیه؟

- مامان دروغ گو رفیقهای دروغ گو، نچ نچ اصلا خوب نیست.

- چی چرت پرت میگی؟

جلو اومد و لبخند کجی زد.

- شاهرخ خان حتی مامانت و دوستات رو خریده. اونا رو گول زد، سمت

خودشون کشید تا بهت از پشت خنجر بزنه.

ناباور نگاهش کردم. به دخترا و مامان نگاه کردم. لبخندی زدم و با صدای لرزان گفتم:

- چی میگه؟

مامان حق آرومی زد و گفت:

- ببخشید!

خندیدم و قهقهه‌های بلند سر دادم.

دستام شروع به لرزیدن کرد. رفتارهای مشکوک همه‌شون پس بخاطر این بود. از همون اول شروع شد و تمام ماجرا یادم اومد.

(من: مامان کی زنگ زد؟)

مامان: هیچ‌کسی. مزاحم بود.

دخترا درمورد چی حرف می‌زدید؟

پری: اتفاقا داشتیم درمورد تو می‌گفتیم

مامان: من نمی‌فهمم چی می‌گید لطفا برید بیرون.

شاهرخ خان: چگونه بفهمی من کیم؟ البته فقط تو)

بغض بدی سراغم اومد. برای اولین بار اشک هام سرازیر شد.

محکم هلم داد، که زمین افتادم و سرم رو کج کردم. به دخترا نگاه کردم، دنیا گوله گوله اشک می‌ریخت.

شروین سمتم اومد و چونم رو گرفت.

- چگونه لهت کنم هوم؟

با نفرت تو صورتش تف کردم.

اخمی کرد و صورتش رو پاک کرد.

- دخترهی عوضی!

سیلی محکمی تو صورتم زد.

پسرا هر کدوم تقلا می کردن و مامان با چشمهای اشکی بهم نگاه کرد.

لبخندی بهش زدم.

پاشا یک لگد محکم تو دلم زد که دل رودم در اومد؛ اما آخم نه!

تا خواست سمت مامان بره، شاهرخ خان سمتش هجوم برد و مشت

محکمی نثارش کرد.

وایسادم که نگهبانها دستم رو گرفته بودن.

شروین: سراغ مدارک می ریم.

پاکت رو در آورد و اول تعجب کرد، ولی بعدش نیشخندی زد. چند تا

پاکت بود.

شروین: پاکت شمارهی سه

رو زمین پرتش کرد و با تعجب به عکس دنیا نگاه کردم.

شروین: پاکت شمارهی دو

پرتش کرد. عکس پری؟ چه خبره اینجا؟

پری و دنیا ناباور نگاه می‌کردن.

شروین: مدرک اصلی.

عکس رو بهم نشون داد.

من؟

با تعجب به پسر و شاهرخ خان نگاه کردم، مضطرب بهم نگاه کردن و بالاخره پاکت اصلی رو باز کرد.

- یادمه قبلا تو سوئیس با پسر آشنا شدم.

نزدیکم اومد و گفت:

- البته توهم بودی!

بهت زده نگاهش کردم که گفت:

- همیشه پشت سرت رو بپا

ناباور بهشون زل زدم.

۷ دسامبر. سوئیس.

در آسانسور باز شد و به ستون برخورد کردم.

کتاب‌هام افتاد و کاغذهای طراحی طراحیم هر کدوم رو هوا پرواز می‌کردن.

با عصبانیت مشغول جمع کردن شون شدم.

دستی طرفم قرار گرفت و کتابهارو بهم داد و به زبان فرانسوی گفت:

- Je suis desole (متاسفم)

سری تکون دادم:

- De rien (خواهش میکنم)

نگاهی به چهره‌اش کردم. جدی و ترسناک بود.

پری: صبا بیا دیگه!

نگاهی به پری کردم، یک روز بود که گذشته بود، از روزی که خواستم بمیرم و نشد.

- فارسی بلدی؟

با تعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- اره توهم ایرانی هستی؟

سری تکون داد.

چندتا پسر پشت سرش راه افتادن.

نگاه مرموزی کرد و گفت:

- پشت سرت رو بپا

برگشتم که در تو صورتم خورد.

با کمک دخترا بلند شدم و دستم کشیده شد که در آخر به پشت سرم نگاه کردم، چشمکی بهم زد و سری تکون داد.

ناباور به امیر زل زدم.

شروین مدارک رو در آورد و با بهت نگاهی به ما کرد بعد به پاشا نشون داد.

نیشخندی زد.

شروین: می‌خوای بدونی برای چی اینجا بودی؟

امیدوارانه نگاهش کردم.

- باید ناراحت باشی که ننت بازم بهت دروغ گفته.

با تعجب نگاهش کردم

- چی، ماما چه دروغی؟

- حتی پسرا هم می‌دونستن.

با تعجب برگشتم و بهشون اشاره‌ای کردم.

- این چه زری داره میزنه؟

- تو تمام این مدت با دروغ پس زندگی می‌کردی.

نیشخندی زدم و گفتم:

- مگه اصن زندگی کردیم؟

- تو بهترین زندگی رو داشتی؛ ولی هیچ وقت اونا رو نشناختی. حتی
چهرش هم ندیدی.

پاشا: اون کسی که از اول زندگیت بوده.

به شاهرخ خان با تعجب نگاه کردم.

شروین مدارک رو بهم نشون داد و تک خنده‌ای کرد.

- تبریک میگم بابات رو پیدا کردی!

ناباور نگاهش کردم، که نقاب شاهرخ خان رو برداشت...

با دیدن قیافه‌ی آشنای این مرد به گذشته‌ها رفتم...

چشمای سبز و آبی و صورت شیش تیغ بینی متوسط؛ انگار قبلا تو بچگی

همین چهره رو دیده بودم، ولی بعد اون یادم رفته بود.

پس یعنی، به ساتیار و سامان زل زدم که با لبخند مهربونی نگاهم

می‌کردن.

فکر می‌کردم تک فرزندم!

بغضم رو نتونستم دیگه قورت بدم و برای اولین بار چشمام پر از اشک

شد.

- تبریک میگم، داداشات رو هم که پیدا کردی.

با نفرت بهم نگاه کرد.

- همه چی رو می‌دونستم رفتارهای عجیبت، اومدنت به خونم تا مدارک

رو بگیری.

پاشا: هه! اما نمی‌دونستیم که رمز اسم خودت هست.

باورم نمی شد! بابام بعد چند سال برگشته. این همه سال کجا بود؟ برایش مهم نبود این درد رو چند سال دارم تحمل می کنم.

- چند لحظه تنهاتون می ذارم.

مامان ستم اومد و گفت:

- صبا به من گوش کن.

- تو بهم دروغ گفتی!

- خواهش می کنم گوش کن، خوشحال باش که الان شاهرخ برگشته.

داد بلندی زدم:

- نه! اون هیچ وقت نبود هیچ وقت

ناباور و بهت زده نگاهم می کرد.

- تو اون رو نمی شناسی!

- اون مارو ترک کرد.

- اون مارو دوست داشت

خنده ی عصبی کردم.

- اوکی اگه دوستمون داشت پس چرا رفت؟ چرا پسرا هم با خودش برد.

- تو نمی فهمی چی میگه!

جیغ بلندی زدم و دستم مشت کردم.

- مامان اون رفت، من فقط چهار سالم بود. اون هیچ وقت نبود؛ چون من از تو از همه مراقب می‌کردم جز خودم.

اشک‌هاش سرازیر شد.

- من به خودم مدیونم؛ می‌دونی کی قلبم رو نابود کرد؟ خود شماها، همتون و کل آدم‌ها؛ قلب من مثل بقیه نبود مامان، قلبم من فرق میکنه. من دنیام سیاه، من قلبم مشکیه!

اشک تو چشمام جمع شد و مامان رو تار می‌دیدم.

دخترتا تا اون لحظه ناباور و با تعجب نگاه می‌کردن.

- زوده برای گریه کردن خانم کوچولو، اون آریای دروغ هم پسر عموشه با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، که نیشخندی زد.

- دخترتا رو بیارید.

چند تا گوریل دخترتا رو هل دادن، که پاشا و شروین دخترتا رو زیر بار کتک گرفتن.

جیغ زدم:

- عوضی ول‌شون کن.

ساتیار مشت محکمی به یارو زد و سمت شروین رفت که همون موقع پاشا اسلحه‌شو در آورد.

پاشا: اگه یک قدم دیگه جلو بیای یک گوله تو سر هر جفت‌شون خالی کردم.

یک قدم عقب رفت، که از پشت نگهبان‌ها گرفتنش.
شاهرخ خان که هنوز لقب بابا رو بهش نداده بودم.
داد زد:

- ول شون کن همش تقصیر منه، بقیه رو ول کن مدارک هم دیگه می‌تونه
برای خودت باشه.

'نچ‌نچ هنوز خیلی مونده، چرا از اول بهشون نگفتی؟ مثل آدم می‌رفتی و
می‌گفتی جناب سرگرد.

چی؟

یعنی پلیسه؟ باورم نمیشه!

امیر: دهنتم رو ببند، دخترا رو ول کن و مثل آدم سر جات بشین

شاهرخ خان: اره تقصیر منه، مدارک دست تو بود چون ازم گرفتیش؛ اما
نتونستی باز کنی و بخاطر همین یک بازی مسخره راه انداختم و دنیا رو
دزدیدیم گفتم شاید با این کار دخترا رو سمت خودمون بکشونیم؛ اما
بدترش خواستن بیرنش و مجبور شدم همشون رو بدزدم حتی نهال.
بخاطر همین با خودم گفتم تهش می‌تونه حقیقت رو بفهمه. نمی‌تونستم
خودم همه چی رو بهش بگم.

نگاهی به چشم‌های اشکیم انداخت ادامه داد

- من جون دخترم به خطر انداختم؛ اما همیشه مواظبش بودم.

امیر نگاهی به ما کرد و گفت:

- تو اتاق همتون شنود بود و بخاطر همین همه حرفاتون رو می شنیدیم
و نقشه های خوبی می کشیدی. برای همین از قبل برنامه ریزی می کردیم
و تظاهر می کردیم که هیچی نمی دونیم.

قطره اشک سمج گوشه چشمم رو پاک کردم.

پاشا: مسخرس!

گوشام رو گرفتم، تمومش کنید، دیگه نمی تونم تحمل کنم؛ رو زانو افتادم
و بی صدا زدم زیر گریه

شروین: خیلی خب حالا بزار ببینم کی قربانی اول باشه.

سرم رو با شدت بالا آوردم. جوری که خیلی درد گرفت.

پاشا: این دختره رو بکشیم؟

شروین: نه، می خوام جون دادن این یارو رو ببینه

پشت بند حرفش لبخند خبیثی زد.

- مگه چه گناهی در حقت کردیم؟

فریاد بلندی زد:

- چه گناهی؟ اومدی گند زدی به همه چی. نقشه هام داشت خوب پیش
می رفت تا اینکه ملودی رو گرفتین.

- به جهنم خوب کردیم اون سلیطه رو گرفتیم.

غرید:

- خفه شو!

تا خواست سمتم بیاد

امیر: دست بهش بزنی زنده‌ات نمیزارم!

شروین: شرکتم رو گرفتم.

- اون شرکت مال تو نیست، مال منه

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

- شاید شرکت تو باشه؛ اما مدت زیادیه مال منه.

با خشم نگاهش کردم و غریدم

- حقه که بمیری

پاشا: فعلا اونى که می‌میره شماهاييد.

مامان با شدت بیشتری گریه کرد، اون چرا گریه می‌کنه؟ من بدبخت باید گریه کنم.

یاد کابوس‌هایی که می‌دیدم افتادم؛ یعنی خوابم به حقیقت تبدیل شده؟

- بابات این بازی مسخره رو ادامه داد و حالا هم من این بازی رو می‌خوام تموم کنم.

نیشخندی زدم و سرم رو تاسف بار تگون دادم.

پری: عوضی ول‌مون کن.

پاشا: زکی خیال کردی!

شروین سمت مامان رفت، که سریع جناب پدر روبروش ایستاد.

شاهرخ خان: گفتم که اگه بهش دست بزنی با من طرفی پسر جون!

این مرد اصلا بهش نمی‌اومد که بابام باشه.

اوجدان: تو چرا نمی‌خوای قبول کنی؟

- نمی‌دونم خب چیکار کنم!

- تبریک میگم، زن داداشات هم رفیق‌های فاب خودتن

- راست میگی‌ها!

- بدو برو

- بای.

- بای!

نگهبان‌ها سعی می‌کردن که پسرا و شاهرخ خان رو کنترل کنن؛ اما نمی‌شد و خود منم شروع کردم به تقلا کردن.

- ولم کنید، ولم کن.

پاشا کلت براق مشکیش رو در آورد و سمت شاهرخ خان نشونه گرفت، سکوت مرگباری همه جارو فرا گرفت.

سمت دخترا برد و بعد سمت پسرا که رو امیر ثابت موند؛ ولی امیر خیلی جدی و با یک پوزخند نگاهش می‌کرد.

شروین: جناب انگار وقت مردننه!

امیر یک نگاه معنا داری کرد که قلبم یهو ریخت.

پاشا: خیلی گندی بچه!

ناباور نگاه کردم و دستم رو بغل کفشم بردم و کلتی که از اول راه پیشم بود رو برداشتم. اشک‌هام جلوی دیدم رو تار کرده بود. پاشا تا خواست ماشحه رو بکشه نمی‌دونم چی شد؛ اما فریادی زدم و جلوی امیر پریدم، صدای جیغ و فریاد با صدای بلند تیری که شلیک شد قاطی شد.

- بچه‌ها فقط چند ساعت مونده تا مهمونی فقط یادتون باشه هر چی که شد مراقب خودتون باشید.

پری: میشه انقدر اینجوری منفی بازی در نیاری.

- جدی میگم، بهتون که گفته بودم سهم ما قربانی شدن. یکی از ما می‌میره.

هر دو با حیرت گفتن:

- از کجا می‌دونی.

لبخند غمگینی زدم.

- می‌دونم...

سرم رو پایین گرفتم و دستم روی پهلوام جایی سمت قلبم گذاشتم و ناباور به خون نگاه کردم.

نگاهم رو به امیر دادم و با بغض مردونه‌ای به چشم‌های اشکیم زل زده بود.

برگشتم و به چهره‌ی مبهوت اون دوتا نگاه کردم. نیشخندی زدم و اسلحه رو بالا آوردم و به سختی گفتم:

- اون...اونی که این..این بازی تموم می‌کنه تو...نیستی...منم!

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- خیلی گندی پیرمرد.

ماشه رو کشیدم.

نفهمیدم چی شد که تو بغل امیر افتادم.

صداهای گنگی رو می شنیدم. آمبولانس، آژیر پلیس.

- چشمت رو نبند، به من نگاه کن!

لبخندی بهش زدم، صداش می‌لرزید و سعی داشت که کنترلش کنه.

نزدیک شد و بغل گوشم گفت:

- دُخی شیطون دیدی بهت گفتم که بالاخره پیدات می‌کنم؟!!

با چشم‌های پر از اشک و ناباور نگاهش کردم

بی‌صدا آروم آروم گریه کردم.

- دیدی گفتم ب...بهت ثابت می‌کنم.

- حرف نزن!

- هنوزم زور میگی

تو گلو خندید. دخترا و پسرا اومدن.

پری: صبا، صبا

ساتیار: چشمت رو باز بذار دختر خوب.

صدای قدم‌های چند نفر اومد و نگاه کردم که مامان و اون مرد رو دیدم.
بابا...

صداها نامفهوم شد و آروم چشمام رو بستم و با اشتیاق به سراغ مرگ رفتم.

وقتی چشمام رو بستم به دنیای جدیدی رفتم، داشتم خواب می‌دیم. نه، اصلاً این دفعه کابوس نبود.

اول تو خوابم دیدم که همه چیز رو می‌دونستم و از آشنا شدن با امیر تا اتفاقای دیگه حتی می‌دونستم که تو آیندم چه اتفاقی می‌افته.

همه چی رو تو خوابم دیدم؛ ولی حتی اگه تو واقعیت هم دوباره برگردم به عقب من همین مسیر رو انتخاب می‌کردم دوباره باهات آشنا می‌شدم و اگه دوباره هم می‌مردم از این سرنوشت فرار نمی‌کردم... .

من می‌میرم ولی تو بمون برای همیشه!

راوی***

آمبولانس اومد و صبا رو روی برانکارد گذاشتن. با استرس خواستن که جلو برن اما پرستار نداشت و گفت:

- فقط دونفر میتونن بیان.

نهال: من...من میام

امیر: منم میام

ساتیار: بیاین با ماشین من بریم

با استرس سوار ماشین شدند.

دنیا و پریا پشت و سامان و ساتیار جلو نشستند.

دنیا جیغ بلندی زد و گفت:

- باید بهش می‌گفتیم.

سامان: حالا که فهمید.

ساتیار: نقشه این بود که آخرش بفهمه

- این دختری خل هم فداکار شده برای ما.

پریا: دِ یالا گاز بده بجنب ساتیار

ساتیار سرعتش رو بیشتر کرد و بالاخره رسیدن.

سمت آمبولانس رفتن و اشک تو چشم‌های همشون حلقه زد. بردنش تو

یک اتاق و دنیا دست نهال رو گرفت. لبخندی بهش زد.

دنیا: همه چی درست میشه.

لبخندی زد و اشک‌هاش رو پاک کرد.

- شاهرخ خان کجاست؟

صدای قدم‌های کسی اومد. برگشتن که شاهرخ خان رو کلافه دیدن.

شاهرخ خان: کجاست؟

پسرا به اتاق اشاره کردن

دستش رو روی شیشه گذاشت و چشم‌هایش را بست. زمزمه و دعا می‌کردن که هرچه زودتر خوب بشه.

- می‌دونستم

پریا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- چی رو؟

آروم گفت:

- این پسره هم دوستش داره.

لبخندی زد.

- اونقدری مغرور بودن که آخرش بهم اعتراف کردن و صحنه‌ی قشنگی بود.

امیر وایساده بود و به صبا زل زده بود.

پریا سمت ساتیار رفت

- مامانت حالش خوب نیست بهتره ببریش.

پووف کلافه ای کشید و دست مادرش رو گرفت و با زور بردش.

- شاهرخ خان

نگاهی بهش کرد و نیشخندی زد.

باورش نمی‌شد که این مرد پدرش هست.

- جدی پدرشید؟

سری تکون داد.

- پس چرا همه این مدت نیومدید؟ اون که همیشه منتظرتون بود

- گذاشتم بزرگ شه می‌دونستم به اندازه کافی قوی هست که بتونه از

نهال و خودش مراقبت کنه؛ ولی اگه میومدم جونش در خطر می‌افتاد.

- الان هم جونش در خطر.

سرش رو به دیوار تکیه داد و چشماش رو بست.

یهو صدای دستگاه از تو اتاق بلند شد و همه با ترس سمت شیشه هجوم

بردند.

دکتر: ضربان قلبش داره پایین میاد

دنیا شروع کرد به گریه کردن. پریا آروم بغلش کرد.

دکتر: دستگاه شک رو آماده کنید.

چند تا پرستار هم مشغول بودند.

پریا دستش رو روی شیشه گذاشت و زمزمه کرد:

- مگه نگفتی تا تهش باهامون هستی

اشک از چشمایش سرازیر شد و ادامه داد:

- پس بمون

ساتیار از راه رسید و به سرعت خودش رو رسوند. حال شاهرخ خان و امیر از همه بدتر بود.

منتظر به دستگاه نگاه می‌کردن.

دکتر: خونریزش شدید عجله کنید.

شاهرخ خان: همش تقصیر منه!

سامان: بابا تا کی می‌خوای خودت رو سرزنش کنی؟

- تا وقتی که بهوش بیاد و سالم باشه.

ساتیار: امیر حالت خوبه؟

نگاهی بهش کردند که به یک جای نامعلوم زل زده بود و تو فکر بود، فقط سر تکون داد.

دخترها به صورت غرق در خوابش زل زدند. همیشه دوست داشتن مثل خودش باشن. از اینکه دروغ بهش گفته بودن اصلا راضی نبودند.

با استرس نگاه به دکتر کردند. ضربان قلبش پایین تر می‌اومد.

دنیا: خدایا تورو خدا یک کاری کن

صدای بوق دستگاه تو محوطه پیچید...

امیر ناباور از رو صندلی باند شد.

چند بار شک بهش وارد کردن. همه به خط صاف شده نگاه کردند.

پریا زد زیر گریه که ساتیار بغلش کرد و سرش رو به سینهش تکیه داد و زار زد.

- ساتیار بهش بگو برگرده یک کاری کن برگرده.

ساتیار بغض مردونه ای کرد.

- هیس نگران نباش.

با صدای پرستار به خودمون اومدیم:

- بیمار برگشت

با چشمای گرد شده به دستگاه نگاه کردم و جیغ بلندی زدم که چند تا

پرستار با اخم نگاهمون کردند و گفتن:

- اینجا بیمارستان خانم مراعات کنید.

بی خیال همدیگر رو بغل کردند

دنیا: خدا به دادمون برسه چه خواهر شوهری گیرمون اومده.

تک خنده ای کردند.

دکتر از بخش بیرون اومد و دورش جمع شدند.

شاهرخ خان: حالش چطوره؟

دکتر: خونریزی زیاد داشته ولی تونستیم تیر رو در بیاریم و امیدوارم

بدنش عفونت نکنه.

- ممنون آقای دکتر.

سری تگون داد و رفت.

روزا همینجوری می‌گذشت؛ اما صبا هنوز بهوش نیومده بود. امیر صبح تا شب همیشه داخل بیمارستان بود؛ اما گاهی رازیش می‌کردیم که استراحت کنه و به جاش پریا و دنیا گاهی هم سامان ساتیار می‌موندن.

شاهرخ خان گفت:

- وسایل‌تون رو جمع کنید.

نهال: برای چی؟

- بعدا می‌گم

پریا: ساتی باز بابات چه نقشه‌ای داره؟

شونه ای بالا انداخت.

تو این چند روز پریا و دنیا به مامان و باباشون زنگ زدند. در کمال ناباوری دیدند که از تمام ماجرا خبر داشتند.

پریا امروز یک سر پیش صبا رفت.

آروم داخل رفت و رو تخت نشست. دکتر می‌گفت که می‌تونه حرف‌ها رو بشنوه؛ اما واکنشی نمی‌تونه نشون بده.

پریا: بیدار شو دیگه تنبل این امیر منتظرته و بالاخره بابات رو پیدا کردی.

یادته؟ گفته بودی دلم می‌خواد مدارک رو پیدا کنم، دلم می‌خواد دخترا رو سالم برگردونم.

خب تونستی؛ اما هیچ وقت مواظب خودت نبودی.

دستش رو گرفت و آروم نوازشش کرد. لبخندی رو لبش اومد.

پریا: خیلی خب باید برم بعدا بازم میام برم. باید و سایلم رو جمع کنم
بابات دوباره نقشه‌ی جدید داره.

کیفش رو برداشت و زمزمه کرد:

- خدافظ رفیق.

لحظه‌ی آخر نگاهی به دختری که روی تخت افتاده بود و هزار تا دستگاہ
بهش وصل بود کرد.

بعد رفتنش قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم صبا ریخت؛ حرف های
دوستش را شنیده بود و باز کابوس‌ها به سراغش آمد.

آروم لای چشمام رو باز کردم و قدرت این رو نداشتم که بدنم رو تکون
بدم. فقط صدای دختره می‌اومد:

- دکتر، دکتر بهوش اومد.

نمی‌دونم نور چی بود که تو چشمم خورد.

_ خانم، صدای منو می‌شنوید؟ خانم؟

دستم رو آروم تکون دادم و جلوی چشمم نگه داشتم، که نور خاموش
شد.

نم‌نم تونستم همه جا رو ببینم. رو تخت بیمارستانم؟ برای چی؟

نیم خیز شدم و تازه فهمیدم چی شده.

من: پری، دنیا خوبه؟ مامان بابا چی؟

پرستار: آروم باش عزیزم. همه خوبن، فقط یک چیزی
با تعجب نگاهش کردم.

- سامان و ساتیار چیزی شدن؟

- نه اصلا همه سالم هستند؛ اما خانم..

- بگو دیگه!

- حدود یک ماه نیم از حادثه گذشته

ناباور زمزمه کردم:

- یک ماه نیم؟

- بله

به سر وضع پرستار نگاه کردم.

با صدای پرستار از افکارم بیرون اومدم.

پرستار: و یه چیز دیگه!

منتظر نگاهش کردم.

- الان ایران هستید

ناباور نگاهش کردم، زبونم بند اومده بود.

- یا حضرت دوزخ چی میگی؟ نکنه دارم خواب میبینم!

- شما چند بار تا مرز مرگ رفتید؛ اما خدایه شکر الان حالتون خوبه.

- بقیه کجان؟

0 متاسفانه چند روز هست که کسی نیومده و شما رو دست ما سپردند.

سری تکون دادم و گفتم:

- لطفا تا وقتی من نگفتم به کسی چیزی نگو

- چرا آخه؟

چشمکی بهش زدم که لبخندی زد و رفت.

آروم بلند شدم و از تو آینه به خودم نگاه کردم، نه فقط یکم زیر چشمام
گود بود وگرنه هیچ تغییری نکردم. سریع رو تخت نشستم.

پرستار: بیا یک چیزی بخور

- ممنون الان کجاییم؟

- تو بیمارستان تهران

- نفهمیدین کجان؟ یک آدرسی ازشون داری؟

- نمی‌دونم والا یک عمارتی جایی در موردش حرف میزدن. فکر کنم اونجا
هستند.

- کی مرخص می‌شم؟

- هر وقت حالتون خوب بشه

- اما من خوبم

- تا یک هفته مهمون ما بید

سری تکون دادم که رفت، شروع کردم به خوردن سوپ و یک فکری به سرم زد.

چطور فرار کنم؟ چون من واقعا حالم خوبه؛ ولی نمی‌دونم چرا خجالت می‌کشم با بابا و امیر روبرو بشم. باورم نمی‌شه که داداش دارم.

از تخت پایین اومدم و لباس‌های بیمارستان تنم بود و آروم لای در رو باز کردم.

سریع داخل اتاق بغلی پریدم که یک پسره با تعجب نگاهم کرد. دور اطراف رو نگاه کردم و چادر مشکی رو دیدم. لبخند شیطانی زدم و سرم کردم. به پسره لبخند مسخره‌ای زدم و

از بیمارستان بیرون اومدم، یعنی یک ماه نیم بیهوش بودم؟

به خیابون‌ها نگاه کردم.

داد زدم

- ایران من برگشتم ای وطن.

خوشحال قهقهه ای زدم، که خانمی با تعجب نگاهم کرد و بی خیال سوار تاکسی شدم.

باید عمارت می‌رفتم یادمه گفته بود که خارج از شهر هستش و هنوز آدرس یادم مونده بود. مشتاق بودم بفهمم چه بلائی سر شروین و پاشا اومد.

از شهر خارج شدیم و هر چقدر نزدیک می‌شدم استرسم بیشتر می‌شد.

بالاخره رسیدیم و زخم دورش باند پیچیده شده بود؛ ولی این تنها زخمی بود که دوستش داشتم.

نگهبان‌ها نبودن و وارد باغ شدم. نگاهم رو عمارت موند چقدر باشکوه بود. با هر بدبختی طرف در رفتم. که صدای همه می‌اومد حتی صدای آریا.

با تعجب به صدای سرگرد گوش دادم. اون اینجا چیکار می‌کرد؟

[وجدان: پدر جنابعالی با سرگرد همکاره.]

یعنی تو تمام این مدت سرگرد هم دروغ می‌گفت؟ خانواده‌ی پری و دنیا هم بودن به اضافه صدای یک مرد و زن خیلی به نظرم آشنا بودن از این به بعد باید بهشون می‌گفتم عمو و زن عمو. زنگ در رو زدم، فرض کن ببین من بعد یک ماه بهوش اومدم.

با یاد آوری امیر، استرسی که از روی خوشحالی بود سراغم اومد.

در باز شد و در چهارچوب در آسو با هانا رو دیدم و ذوق زده، هردو رو بغل کردم و اشاره کردم که هیچی نگو. دوتاشون هنوز تو شک بودن.

آسو: صبا خودتی؟

من: خود خودمم بقیه کجان؟

هانا: تو سالن هستن.

لبخندی زدم و یواشکی وارد سالن شدم. از پشت دیوار امیر رو دیدم. بچم رو نگاه کن زیر چشماش گود افتاده بود؛ ولی از همیشه خوشتیپ‌تر شده بود.

مامان و بابا بعد این همه سال تو یه قاب بودن. کنار هم...
کنار اریا کسی نشسته بود و پس گلوریا، این دوتا کی باهم آشنا شدن
که الان باهم باشن؟
آروم پشت مبل قایم شدم
دنیا: جای صبا خالی
زن عمو: ایشالا زود خوب بشه.
اریا: یک ماه شده.
من: اره بدبخت شدم.
همه با تعجب نگاهم کردن که رو مبل نشستم و سیبم رو گاز زدم و گفتم:
- البته خیلی خوب بود. خواب قشنگی بود و تا یک ماه بیهوش بودم.
به لباس بیمارستان اشاره کردم.
من: و البته از بیمارستان فرار کردم. سخت بود؛ اما تونستم.
پری و دنیا جیغی زدن و پریدن بغلم داد زدم:
- آیی
با گریه ازم فاصله گرفتن و مامان محکم بغلم کرد.
حالا نوبت احوال پرسى شد و اول سراغ سرگرد رفتم و بعد بقیه تعداد
انقدر زیاد بود که گیج شده بودم.
آریا: بچه جان خوشحالم که سالمی.

من: بالاخره زن رویاهات رو پیدا کردی شیطان!

خندید و چشم غره‌ای رفت.

من: پارلا کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

- چندبار ملاقات او مد ولی بعد یک مدت رفت فرانسه.

با تعجب نگاه کردم.

من: برای چی؟

آریا: خانواده‌اش حبسش کرده بودند و اجازه‌ی کاری نداشت گفت دنبال رویاهش میره.

لبخند تلخی زدم.

گلوریا: خوشحالم دوباره برگشتی

من: فدا مدا

بالاخره رسیدم به داداش‌های گل

محکم همدیگرو بغل کردیم

ساتیار: آبجی فسقلی

سامان: دختره‌ی خل

من: زهرمار.

ساتیار: فقط بلدی آدم رو نگران کنی.

امیر: بهوش اومدی.

نگاهی بهش کردم.

من: اهوم بهوش اومدم

کمرم رو گرفت و محکم بغلم کرد.

من: امیر

- جانم؟

بیشعور خب اینجوری نگو!

- زشته جلوی سرگرد ولم کن.

- بابام از همه چی خبر داره نگران نباش.

با تعجب سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

- بابات؟

سری تکون داد.

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردم.

چشم غره ای بهش رفتم.

با دیدن بابا روبروش وایسادم و با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم

که گفت:

-گریه نکن، بیا بغلم ببینم

خندیدم و برای اولین بار به آغوش گرم کسی که چند سال دنبالش بودم
دعوت شدم

مامان: برو لباسات رو عوض کن.

من: اما شروین چی شد؟

بابا: بعدا برات توضیح میدم

بالا رفتم و لباسم رو عوض کردم، آروم از پله پایین اومدم.

کنار امیر نشستم

اریا: پلیسا همه رو دستگیر کردن و شروین اعدام شد.

ناباور نگاهش کردم و ادامه داد:

- پاشا و کارل حبس ابد، ملودی هم تا چند سال تو زندان هستش. بقیه
هم که خودت می‌دونی.

سری تکون دادم ولی حق کارل این نبود؛ عشق یک طرفه خیلی بد و من
نمی‌خواستم دلش رو بشکنم.

دنیا: صبا

من: هوم؟

- بهم محرم شدیم

باخوشحالی گفتم:

- تبریک میگم.

لبخندی زد و با ذوق همدیگر رو بغل کردیم.

پدر امیر یا به قول خودمون سرگرد نگاهی کرد و گفت:

- خب شاهرخ خان حالا که همه هستن میریم سر اصل مطلب

بابا نگاهی به من کرد و گفت:

- بفرمائید

ادامه داد:

- دختر گلت جون پسر من نجات داد، تکلیف بقیه هم معلوم شده، پس

با اجازه تکلیف این دوتا جوان هم روشن کنیم.

یک لگد به پای امیر زدم و زیر لب فحش بهش دادم.

بابا: من حرفی ندارم، این دوتا باید تصمیم بگیرن

سامان: بابا اینا تکلیفشون مشخصه.

سرم رو پایین انداختم و از خجالت سرخ شدم!

امیر: منم حرفی ندارم هرچی بزرگ‌های جمع بگن قبول دارم.

سرگرد: این خانم شجاع باید تصمیم بگیره.

لبخندی زدم.

زن عمو: پس مبارکه.

خاله: پاشید ببینم.

هر سه نفرمون همزمان بلند شدیم و ماندانا هم با ما اومد.

تو آشپزخونه رفتیم و نگاهی بهم کردیم، جیغ بلندی زدیم.

من: آقا تبریک به همگی

ماندانا: تبریک به شما

دنیا: بالاخره تموم شد

پری قری داد و رو میز شروع کرد به زدن

شروع کردیم رقصیدن، آسو و هانا از خنده غش کرده بودن

مامان: دارید چه غلطی می‌کنید؟ چایی کو؟

تازه یادمون اومد که مهسا شیرینی گرفت و دنیا هم چایی ریخت. منم با

سرعت رفتم و چایی رو به همه تعارف کردم.

بالاخره شب شد و همه رفتن.

ساتیار: من و پری تو تهران خونه می‌گیریم.

پری: چرا منو قاطی می‌کنی؟

ساتیار: با کس دیگه ای به نظرت می‌خوام زندگی کنم؟

پری: پس چرا میگی، می‌گیریم مگه من می‌خوام پول بدم.

من: هوی داداش منو اذیت نکن! با توام هستما آقا ساتیار.

چشم غره ای رفت.

سامان: منو دنیا هم تهران.

مامان: شما دوتا کجا؟

امیر نگاهی بهم کرد.

- هر جا ایشون بخواد

- خب تهران

با خوشحالی بلند شدم به مامان بابا اشاره کردم

- ملکه و پادشاه هم تو قصر خودشون زندگی می‌کنن.

بابا: بشین سر جات

لپش رو گرفتم و کشیدم:

- عه بابایی!

بابا اخمی کرد و با خنده گفت:

- زهرمار تو این مدت زیر نظرت گرفتم و دیدم حتی اگه ازدواج هم کنی
آدم نمی‌شی.

ایشی گفتم و داخل اتاق رفتم تا استراحت کنم؛ اما با یک حس خیلی زیبا
و حسی که تا حالا تجربه نکرده بودم.

داخل شرکت رفتم و نگاهی به همه کردم.

همه چیز به حالت عادی خودش برگشته بود؛ ولی اون هیجان رفته بود.

صدف: خانم ژورنال امسال رو براتون آوردم.

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

در باز کردم و صدای قدم هایم توی اتاق پیچید.

نگاهم به گل رز مشکی و کاغذ کنارش افتاد.

عطرش داخل اتاق پیچیده بود، کاغذ رو برداشتم:

- تقدیم بهت خانم فندق!

لبخندی رو لبم اومد؛ این چند وقته با امیر پا به پای هم کار کردیم.

در باز کردم، روبروم به دیوار تکیه داده بود و با یک دختر حرف می‌زد؛
زیر چشمی نگاهی کرد و لبخند کجی زد. اخمی کردم و راه خودم رو
کشیدم و رفتم.

داخل آسانسور رفتم و می‌خواستم پایین برم. در، در حال بسته شدن بود
که دستی مابینش قرار گرفت و امیر داخل اومد.

امیر: کجا راه خودت رو کشیدی میری

ایشی گفتم.

- نکنه باید از تو اجازه بگیرم

سری تکون داد.

- دیگه مال من شدی، بهتره مثل آدم به حرفم گوش کنی.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- فعلا که با یکی دیگه خوشی!

با جدیت روبه‌روم وایساد.

- بس کن! تو کل شرکت وقتی هر روز میام، اولین نفر چشمم به تو
می‌خوره.

لبخند محوی زدم.

- هوی برو کنار

کنار رفت و وارد سالن شدم.

- صبا

برگشتم که لبخندی زد و گفت:

- پشت سرت رو بپا!

حاضر و آماده و ایسادم و منتظر یک اتفاق غیر منتظره موندم که در باز شد و چشمام رو بستم که دستی کمرم رو گرفت و باعث شد چشمام رو باز کنم.

امیر لبخندی زد و گفت:

- این دفعه بهت نخورد

لبخندی بهش زدم و بغلش کردم.

فکر نمی‌کردم از قبل باهاش آشنا شده باشم، یادمه گفته بودم که هیچ دلیلی واسه زنده موندن نمی‌بینم. حرفم رو پس می‌گیرم تو دلیلش بودی. اره، از دنیای مشکی بیرون رفتم و وارد دوتا گوی جادویی تو شدم.

تو کسی هستی که من سرد و بی روح رو تبدیل به کسی کردی که خوشبخت‌ترین آدم دنیاس

تو کسی هستی که من رو برگردوندی.

قلبم رو می‌گم، قلب مشکیم رو تبدیل کردی به قلبی که مالکش تو هستی،
تا ابد.

پایان.

۱۴۰۰ / ۷ / ۲۷